
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On

تذکرهٔ سرخوش





بسم الله الرحمن الرحیم

سخن جانست ودیگر گفتگو جانان زمن بشنو　　اگر هر لحظه جانی تازه خواهی سخن بشنو

بعد حمد سخن آفرین که حقیقت انسانی را بشرافت امتیاز نطق

اشرف مخلوقات ساخته ونعت نبی امی که نوک قلم از غار شق نکرده

بشق القمر پرداخته مقصود خویش واضح میگرداند که سخن قدیم است

ولایزال زیرا که کلام از جمله صفات حضرت الهیت چون ذات قدیم و

لایزال ست صفاتش نیز میباید که قدیم ولایزال باشد غرض

تا بهار نطق در جوش ست هر زمانی بالفاظ رنگارنگ گلفروش ست

در جمیع افواه وابسته مرتبه کلام موزون از ناموزون و نظم از

نثر زیاده وافزون ست ع　　آب بود معنی ما رخش غنی

خوب اگر بسته شود گوهر است　　گواه صدق این دعوی مصرع برجسته

بسم الله الرحمن الرحیم سخن که دیباجه طراز و عنوان آرای
قرآنست بیت بلند ابروی را جا بر بالای چشمان خوبرویان
دلکش نگاهانست حکما گویند که در بدن آدمی عجایب
بسیارست اما دو چیز بغایت غریب و نادرست که عقل
در ادراک آن عاجز و قاصر اول جستن نبض ست که بی
نطق خبر از اعتدال و اختلاف امزجه میدهد و اطبا از آن بر سقم
و صحت ابدان مطلع میگردند دوم شعر یعنی کلام موزون
که گرهی بر باد بیش نیست لیکن بجهة فصاحت و بلاغت و لطافت و
نزاکت ترکیب می باید که موجب یادگار و باعث زندگی
در روزگار میگردد سخن سنجان به نسبت آن از همدیگر
ممتاز اند و بتلمیذ الرحمانی معزز و مفتخر از ینجا که بلا ظهورکمال و
ز حیوان بنطق آدمی برترست پس آدم ترانکو سخن ور برترست
نسبت شعرای کرام با انبیا علیهم السلام اقرب و اقع ست
زیراکه رجوع این هر دو طایفه علیه بمبدء فیاض و عالم غیبت مولوی نظامی میفرماید

پیش و پس قلب صف کبریا　　　پس شعرا آمده پیش انبیا

بیقین باید دانست که ذکر احوال و استماع اقوال این عالی‌فطرتان خالی از فایدهٔ کلی و منفعت تمام نخواهد بود پوشیده نماند عزیزانیکه ببلستر تالیف و ترتیب تذکرهٔ شعرا پرداخته اند ابتدا از احوال و اشعار حکیم رودکی کرده تا بسخنوران عهد خویش رسانیده و اکثر تواریخ و تذکره تا زمان اکبر بادشاه رقمی گشته و در هر تاریخی احوال ایشان مسطور است و در هر تذکره ذکر اینها هم مرقوم بخاطر فاتر گذشت که از روی نوشتهٔ یکدیگر سواد برداشتن و نقل نویسی کردن لطفی ندارد

مکرر گرچه سحر آمیز باشد　　　طبیعت را ملال انگیز باشد

مناسب چنان مینماید که چون درین ایام رواج سخنوران رنگین خیالان و معنی تازه یابان بسیار است و اشعار جواهر عیار ایشان را جمع نمودن اگر در ترتیب احوال و تدوین اقوال ایشان سعی نموده آید بجاست لهذا خمهٔ از احوال و اقوال سخن‌سنجان عصر نورالدین جهانگیر بادشاه تا نازک خیالان عهد عالمگیر بادشاه که پایهٔ معنی را بمعراج کمال رسانده اند و فقیر سرخوش

بیقین

فیض صحبت بعضی دریافته و با بعضی نسبت همعصری داشته
کم و بیش موافق حروف تهجی بقید قلم و ضبط رقم درآورده بکلمات
الشعرا موسوم گردانید تا رخش زرنام برآورده هرکه از نعمت
الوان این خوان احسان فایده بردارد امید که این بزه چین ذلهٔ کرم را بفاتحه
خیر یاد آرد ~ داخل اهل سخن نیست به بیش دانا
آنکه نامش نبود در کلمات الشعرا میر الهی در عهد جهانگیر شاه از ولایت
همدان بهندوستان آمده شاعر نازک مزاج و خوشخیال بود
دیوانی مشهور دارد چون نام مبارک الهی تخلص کرده تعظیماً ابتدا
از روی نمود ~ مطلع خورشید میازد در جنت کاشانه را

سود میگردد زبان در وصف زلفت شانه را ... روی در هم میکشد از روی ما آئینه هم
جبین مینا نیست گویا آئینه در شان ما ... دهر انتقام میکند اکنون زمین گرد داشت
آلوده چند روز به پشت پدر حرا ... نیم جو کام ز فلک حاصل نشد ما را کنیم
خوشه ان در کیسه پنهان میکند هر دانه را ... از بس طراوت روش نمیتوان داشت

میرزا جلال اسیر از نجبای ایران بوده بهند نیامده دیوانش مشهور است

اشعارش خالی از رقت و آمیزشی نیست بیت | کدام روز مرا شاهد که سرمشق انتظارم نیست

کدام شب که سر گریه در کنارم نیست | خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت

دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید | گشتم غبار و از سر کویش نمی‌روم

دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی | ابر تا برخاست یاران باده در ساغر کنید

چشم اختر تا نمی‌بیند دماغی تر کنید | شکستی گر ز دل افتاد کان خیزد خطر دارد

مبادا شیشه یا رب ازین طاق بلند افتد | ناصرعلی این دو بیتش را اکثر بر زبان داشت

و محفوظ بود بیت | نکند فیض ادب رنج خموشی ضایع

هر سوالی که نکردیم جوابی دارد | شش جهت منت غبار بی‌نشانی بود اگر رفت

برق جولانی که در خرمن خاک افتاده است | فقیر بجای نشست غبار نشست شرار رکاب

ترمیداند میرزا ابراهیم ادهم سید عالی نسب صفوی نژاد دست در
زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده دیوانه مشرب جنون ساخته با بزرگان
بشوخی پیش می‌آید طبعش بطرز ایهام میل تمام داشت از جملهٔ مثنوی زلالی
سه بیت انتخاب نموده الحق آن هر سه بیت انتخاب بیت یکی در
تعریف باغ و بهار گفته بیت نزاکت آنچنانش نخل بستی

کم بار را نکر

که بار زنگ شاخ گل شکستی دو بیم — در وصف اسب باد رفتار

ز جستن جستن او سایه در دشت — چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

سیوم در تاریکی شب دیجور — کواکب مینمودی در زرنا

چو چشم گربه در تاریک خانه — گویند که روزی در مجلسی وارد

میشود امرد لبیری را در پهلوی عزیزی می بیند رفته در طرف

دوم آنعزیزی می نشیند و اظهار گرم جوشی میکند و آشنائی

بهم میرساند و آهسته در گوشش میگوید چونست که این پسر را

برای ما تنها کنی گفت صاحب چه میفرمائید این خود پسر منست

گفت همچنین پس غلط کردم بدیگری باید گفت یک بیت

در تعریف فقیر خوب گفته — ایکه آرام دل خود بجهان میخواهی

بعد درویشی اگر هیچ نباشد سهل است — جامه کلگونی که از خونریزیم آزرده نیست

گر منش دامن بگیرم خون من خود مرده نیست — چمن جویای وصل کیست گر خود در خیابانش

سراسر میرود چاک گریبان تا بدامانش — برای نثار رش رشته کیسها

اگر جان نمیداشتم مرده بودم — ز دهم صحبت وقت می کوشیدن

شوم مست بمخمور سحر خوابیدن   آن لذت که در می صبوحی بینی

برخیز که در خواب نخواهی دیدن   امانی خان زمان خلف مهابتخان

خانخانان طبعی رسائی داشت دیوانی رنگین گذاشته در طبابت

نیز وقوف را کار میفرمود زاده طبع اوست گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست:

ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست   در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب

کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست   بباد کعبه چه سر میزنی خدا اینجاست

بسعی مروه کجا میروی صفا اینجاست   زبانی تا لب رسش هر کجا که میشکرم

کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست   در باغ چه سان توبه توان کرد امانی

هر شاخ گل ساقی بیمانه بکف است   ظفر خان احسن تخلص خلف رکن

السلطنه خواجه ابوالحسن تربتی صاحب طبع عالی بود دیوان رنگین

با مثنوی پر مضامین ترتیب داده اکثر بصاحب صوبگی کشمیر و

کابل عشرت اندوزی داشت وقتیکه ناظم کابل بود میرزا

محمد علی صائب تبریزی بشوق دریافت صحبتش از ایران آمده مدتها

گذرانیده خان قدردان در احوال پرداختش سعی موفور بجا می آورد

[illegible]

با انواع مراحم و الطاف پیش می آمدند تذکره اشعار
شعرای کاملی که با وی ربط و آشنائی داشتند مثل صائب
و کلیم و سلیم و قدسی و سالک یزدی و قزوینی و میرزا داراب
میر حیدری و غیرهم که دران زمان کوس سخنوری مینواختند
انتخاب هر کدام بخط او نویسانده بر پشت سر ورق
صورت آن مغنی سنج نیز ثبت کرده یک ورق که بر و تصویر
کلیم بود فقیر دیده من اشعار احسن

به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن
فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

بهر کجا که رسم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دوکان نمی یابد

ز سبزه تیغ بکمر گل بهار بست
گر تو به خضر رفت شود جان نمی برد

ز بهر سیتم کی کار با جام شراب افتاده
مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن

عنایت خان آشنا خلف ظفر خان
جوان نیک بخت بوده دستی در انشا پردازی نیز داشته احوال
سی ساله بادشاه جهان را از ملا حمید و غیره فصیح تر نوشته اما باعتقاد
فقیر از منطوقه خیر الکلام ما قل و دل انهم بهره ندارشت

درد و درما نزاد دهر کر غرض عشق او بما — زخم بر داریم و بگذاریم مرهم را بجا

ناقصان هم بدرش چشم طمع دوخته اند — کور پیوسته نظر جانب بالا دارد

در سبکباریست آسایش — سایهٔ خوابیده قطع راه کند

بنشین بگوشهٔ اگر آزرده ز خلق — پای شکستهٔ تو بجای نرفته است

فقیر نیز ازین قبیل بیتی دارد

بوصل دوست محالست گر رسیدن ما — نرفته است بجائی ز خویش رفتن ما

آصف قمی دیوان مختصر دارد در زمان شاهجهان بهند آمده

هیچ جا رشدی پیدا نکرد غیر ازین مطلع ندارد

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما — چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

بکمالات صوری و معنوی ممتاز مولوی محمد سعید اعجاز مجموعهٔ مکارم اخلاق
کل سر سبد انفس و آفاق است عمر شریف او در تحصیل علوم
معقول و منقول و اکتساب فضایل میگذرد بیشتر اوقات باشتغال
درس دینی و افادت و افاضت مصروفست گاه گاهی بحسب صفای
ذهن و جودت طبع بفکر شعر نیز می پردازد و داد خوشخیالی و نازک

بندی میدهد

بندی سید هر یکمرتبه در وقت رفتن لاهور مطلعی عارفانه

بسیار رنگینیت گفته بود و   کشیده ام ز خون ساغری که هوش نماند

دگر معامله با بیر می فروشن نماند   فقیر نیز در جواب این مطلع طبع آزمائی کرده

که داخت حیرت حسن توام خروش نماند   چو برگ گل ز تبسم جز لب خموش نماند

درین بیت ناصر علی تصرف بجائی کرده که همه اعزه پسندیده‌اند و

خیال بیکسی من وفا بیادش داد   بجای شمع دل آورد بر مزارم سوخت

بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت   دل آوردن و سوختن اندکی تردد داشت و

خمار آلوده شوخی از چمن برچیده دامان شد   شکست رنگ گل مهتاب را چاک گریبان شد

تقاضای ستم گل میکند از انفعال او   نگاهی کز حیا دزدید شوخیهای مژگان شد

شب که بی روی تو گلشن غنچه دل تنگ بود   شعله آواز بلبل آتش در سنگ بود

برق جولان که گرم صید ازین وادی گذشت   بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت   فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من

ملا محمد سعید اشرف از خوشخیالان زمانه ست در عهد مبارک عالمگیر از

ولایت ایران بهند آمده نواب زیب النسا بیگم خلف بزرگ باد شاه

از روی قدردانی دستگیری احوالش نموده در ملازمت
خود نگاه داشته معنی یاب خوشحال آبسته اگر تلاش بظهور
الهام میکند عجب جا حجب قدرتیست که در خانه میر معز موسوی خان
نشسته دیده ام که باهم حرف میزنند و سخنان همدیگر میشنود
و میخوانند و قلم بر میدارد مثنوی و غزل و رباعی تازه مضمون
بر روی کاغذ مینگارد و گاهی سر بگریبان تفکر مبرده مثنوی
قضا و قدر قریب هفصد بیت بهمین دستور بحضور یاران
گفته و نوشته در روی تلاشها کرده و معنی یافته در ماتم سوداگر
بچه که پدر را مرده بود گفته

بنودی چون دران دریا میسر — کف خاکی که افشانند بر سر
فرستادی گهر گردیتیمی — بیاری از سر در یتیمی

ز ارتفاع فلکهای پی در پی بگر بارش کنم
خاکساری سرفرازی میشود در میکشی — شور مستی چتر میازد دم طاوس را
چو آن آبی که شوید طفل در روی شفق خود را — هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم
جلوهٔ نازت رسائی داد بیداد مرا — کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا

نمی نمود

کی شود آزاد از زلف گره گیر کسی — دانهٔ زنجیر در دامست صیاد مرا

گرد خط آخر برای چهره ات اکسیر شد — این غبار از بهر حسنت خاک دامنگیر شد

از پریشان حالی آخر کار من صورت گرفت — بسکه مو آمد بکلکم خامه ام تصویر شد

در نامهٔ زمانه بجز خوف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

محمد ابراهیم الفت جوان طالب علم بود طبع سخنوری نیز داشت بجدیت
میر منو شعر میگذرانید معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای
ربانی ودیعت زندگانی بسپرد و [illegible]

سوی پستی ست در هر پایه رفعت

بود این کوه را هر تخته سنگی بسر جاهی — نسازد غم به بنیاد محبت شادمانی هم

گران باشد بر این بیمار مردن زندگانی هم — حایل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست

چون زمین از جنبش بردارند روز و شب یکیست — اگرچه این معنی را مولوی روم بسته

چون زمین برخیزد از جور فلک — نه شب و نی روز باشد نی ذلک

فقیر اینمعنی را شوخ تر ازین بسته و درست کرده

حایل خورشید وحدت شد غبار هستیم — چون غبار خاک برخیزد روز و شب یکیست

محمد صادق الفت در فن تاریخ که تعداد آن بالوف کشد وقوف تمام دارد

و هوای خیالات بلند در سر نیز دارد بیتی که قریب بفهم فقیر بود ایراد یافته و

زبسکه حیرت دل شد نثار کرده چشم / نگه چو صورت دیباست تار بردهٔ چشم

میر محمد احسن از نجبای سادات زمانه ست در خوش خیالی و نازک بندی یگانهٔ زمانه صاحب فکرهای بلند ست و از علوم متداوله نیز بهره مند غزلهای طرحی را بقدرت و سامان تمام میگوید و نثر را بطرز خاص خود می نگارد و

بسکه پر گردید گوشم از صدای عندلیب / بوی گل گر بشنوم دانم نوای عندلیب

گر سراغ گیری ز عاشق فغان آئینه ایست / در غبار ناله باشد نقش پای عندلیب

شب ناله دوزخ شررم گرم اثر شد / خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد

طومار هوا یکقلم از شعلهٔ آهم / چون کاغذ آتش زده افشانگر شد

جلوهٔ معنی ندیدم در صفای قیل و قال / سبز شد هر جا سخن آئینه در زنگ بود

شد غبار آلود کلفتها زلال زندگی / مشت خاکی از بدن تا بر سر ما ریختند

حال مسکینی بهجران تو انشا کردم / سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

میر عبدالرسول استغنا شعر بطرز قدیم بسیار گفته یکدو بیت ازان در خاطر بود

بکین چون منی ای دوستی دشمن چه می آید　　غریبم خاکسارم عاجزم از من چه می آید

من غلام حیدر حیرت تخلص گر توانی یکسفارشنامه از حق بیار

چرخ کجرو را نمیدانی که در فرمان کیست　　میتوان آورد استغنا سفارشنامه

چرخ کجرو را اگر دانیم از یاران کیست　　بینش کشمیری تمام دیوانش را

سیر کردم غیر ازین دو بیت در نظر نیامده هر پاره دلم چه از نگاه او بست

آئینه چون شکست شد آئینه خانه بست　　در راه وصال تو زبس چشم براهم

چون جاده بود خاکنشین نزدیکاهم　　بهاء الدین بهائی تخلص از فحول مذهب

امامیه است تصانیف عالی دارد گاهی بفکر شعر نیز می پردازد

این قطعه از وست　　قطعه مرا ز روی تعصب معاندی پرسید

بدین لهذروی چه معنی ندا شنیدت روح الله　　جواب دادم و گفتم که او مبشر بود

با حمد عربی جمیع خلق را زاله　　مبشر از پی آن کو بشارت آرد زود

روا بود که دو منزل یکی کند در راه　　باقر داماد از مستعدان

زمانه بود در ولایت ایران علم اعلم العلمای افراخته

جامع علوم عربیه بود بفکر شعر هم توجه داشت سه

به بیستون نظری کردم و بعقش دیدم   که کار تیشه فرهاد نیست کار دل است

باقر تبریزی خوش فکر بوده دو بیت او از میر معز شنیده آمد

بیستون شب ماه تیره روزان   چون چشم سفید گشته تار است

همچو غنچه تا یکی در بند خود باشد کسی   خیمه زن چون لاله بیرون از سواد خویشتن

چون

بیگانه ابوالحسن نام بهند نیامده دیوانش پیش میر معز بنظر

آمده این چند بیت او از زبان میر معز شنیده شده از وست

احوال شب ای شمع سحرگاه چه پرسی   از سوختگان قصه جانکاه چه پرسی

آئینه ز عکس تو در آغوش کدر است   آگه نه از حال دلم آه چه پرسی

رفیع خان باذل برادرزادهٔ وزیر خان عالمگیر شاهی صاحب طبع

رساست و کتاب معارج النبوة را در زمین شاه نامهٔ فردوسی

بنظم در آورده و در انجا تلاشها کرده حملهٔ حیدری نام نهاده

قریب چهل هزار بیت رسانده   عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است

قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است   عارض گل از نمی شمع ایمن میشود

از برای آتش گل آب دامن میشود   بسکه شرح غم دل مضطرب احوال هم

بکوه

ازمن

بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم | هرگاه بر دستی چشم تو ز هوشم
لب بر ز شود چون خم میخانه ز جوشم | چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو
بدل گرفته مانند قدح شراب بی تو | تو جهان رمیدی که بخواب هم نیائی
یکدام امیدواری بردم بخواب بی تو | دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
چیزیکه یار خواهد صبر است و ما نداریم | ملا بیخود نامدار خانی جامی نام

شاعر غرا صاحب دیوان ضخیم بوده قصاید و قطعهای بسیار
دل چسپ داشت در تاریخ یابی کارهای دست بسته میکرد
چنانچه تاریخ تولد میرزا اسمعیل خلف ارشد نواب اسد خان که
الحال ذوالفقار خان خطاب دارد مصرع ز برج اسد رو نمود آفتاب
یافته تاریخ تولد شرف یار پسر کامکار خان شرف یار کامکار یافته
وقتیکه در خانه نامدار خان پسر اول حمزه میرزا متولد شد
تا شش روز جشن ملوکانه کردند هر روز تاریخ تازه گذرانیده
داد تلاش داده چند مصرع تاریخ نگاشته می آید مصرعات
نونهال نامدار جعفری آورده گل از کامل عیار جعفری زیب جهان آمد

آمده در نامدار شاهوار بکفت آن کوهر والا نجابت ارزد و سود ار ذر برای تولد پسر

امیری تاریخی کذرانیده رشحی از سحاب کرمش ندیده بر عکس کفته بتقریبی

کذرانیده که مصرع مادهٔ تاریخ اینست مصرع باد اسراد بارد کردر کس

مادر قصهٔ حسن و دل را نظم کرده و دردی داد سخنوری داده که این

دو بیت در تعریف ساقیان از وست

یکی را ساده رخ آئینه آسا ‌‌‌ یکی را جوهر از آئینه پیدا

کلستان یکی بی سنبلستان ‌‌‌ یکی را بوستان کرد کلستان

نام نهاده تاریخش هم ازین نام بر آورده سجعهٔ خاتم او مصرع جامی

از جام حمد بیخود شده فقیر بعد فوت او از سجعش تاریخ بر آورده

رفت جامی بیخود از عالم ‌‌‌ در ریاض جنان مخلد شد

سجع او بعد فوت شد تاریخ ‌‌‌ جامی از جام حمد بیخود شد

یکدو بیت از ونجا طرست

هر کس که دل از مدار دنیا بر داشت ‌‌‌ عبرت ز شمار کار دنیا بر داشت

کویند زمین بر سر کاو ست بلی ‌‌‌ کاو ست کسی که بار دنیا بر داشت

سک سنی و خر شیعه اکر مشهور است

الفتی

در خصمی شان بسکه کر مشهور است | دانا نکند تعصب از هیچ طرف
دندان سگ و گوشت خر مشهور است | سر آمد سخنوران کامل میرزا

عبد القادر بیدل استاد فن است بسیار گوی و خوش گوی
امروز در دار الخلافت کوس رستمی مینوازد و داد سخنوری و خوش بیانی
میدهد دیوانها و مثنویها متعدد دارد و نثرهای رنگین می نگارد
بالفعل کسی در علم برابر او نیست مگر در زمان سلف امیر خسرو
و مولوی جامی خواهند بود تصنیفات شریفش یازده آثار بوزن
در آمده فقیر شاهنامهٔ فردوسی و مثنوی مولوی روم را سنجیده با وجود
تقطیع کلان و ریز قلم بود هفت و نیم آثار بوزن آمد پنجهزار بیت در
دیوانش ردیف میم است درین عهد وجود شریف او از مغتنمات است
بسیار آراسته و بحسن خلق پیراسته آنچند شعر از زادهای طبع او از میرزا مان شنیده‌ام

بر روی ما چو صبح ز رنگ شکسته است | گردی ز دور من طپش دل نشسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم | پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است
عرصهٔ آفاق جائی جلوهٔ یک ناله نیست | نی که ره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بمحفلی که دل آئینهٔ رضا طلب است — نفس درازی اظهار یا ربی بی ادبست

شب که دل از مطلب پابستن باده در جام کرد — یکجهانش حیرت بطوفان داد و آرامش تمام کرد

عشرت ما چون نگاه از بستن سرمایه است — سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

حیرت آهنگم که میفهمد زبان راز من — گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم — وقف رعنائی لباسی داشتم ته میکنم

صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی — هر چند کعبه شکست تسکین برهمن کو

کم ظرفیم از همت خویشست و گرنه — دریاست می ریخته از جام حبابم

براحت مرده ام اما زیارت خانهٔ تنگم — تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن — بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

بچشم بسته خیال حضور حق بستن — اشارتیست که اینجا نگاه بینا نیست

در زمین غزل خواجه حافظ شیراز که غزل بتغییر قافیه کرده بود درین غزل بیتی بحسن ادا فرموده فقیر بشوق آن مطلعی گفته شعر

امروز وا بود درهای فردوس — از بیدماغی گفتیم فردا سرخوش

جام می عشق دادند ناگاه — از خویش رفتیم الله الله

زاهد

زاهد آنسوی فطرتت مردانند | در معبد شوق نیستی فردانند
یکره چو ز کاغذ آتش زده گیر | تا سوختگان چه سبحه میگردانند

هر تیره درونی که حسد شامل اوست | بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رد بینه بسقف خانه آویزد و بین | دودی که ز شمع سر کشد مایل اوست

بر این رباعی خود بسیار محظوظ آمده اند

هرچند طلب نقد فنونست اینجا | دریوزهٔ دیدار جنونست اینجا
ز هیئت چشم و مژه غافل نشوی | دست گدا ز کاسه برونست اینجا

آهنگ جلالی که بمش زیر شود | چون وانگری جلال تکبیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید | در ساغر ماه چون رسد شیر شود

بیتی در تعریف کوه خوب گفته اند

مزن بر سنگ او زنهار دستی | که مینا در بغل خوابیده مستی

فقیر باشارهٔ میان ناصر علی چند بیت ایشان را از راه شوخی پیش مصرع رسانده مطلع ساخته اگرچه ایشان شنیده محظوظ نشدند از غیرتی که تلامذه رحمانی را می باشد بد بردند اما یاران منصف

پسندیده چنانچه ایشان فرمودند بیدل

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم   برات رنگم و برگل نوشته اند مرا

زبی ثباتی عشرت سرشته اند مرا   برات رنگم و برگل نوشته اند مرا

سرخوش عوارض کثرت و همیت ذات وحدت یار را   خلل در شخص یکتائیت گر قامت دوتا گردد

بیدل شخص پیری نفی هستی میکند هوشیار باش   صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

سرخوش جلوه گاه نقش پیری تخته مشق فناست   صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

گل جام خود عبث شکستن نمیدهد   خاطر ز بیضه رنگ پریده ست

بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بکف   از تماشای دو عالم چشم باید دوختن

نیست از شمع اجل آسان نگاه اندوختن   از تماشای جهانی چشم باید دوختن

حکایتی در مثنوی محیط اعظم بیازده بیت تمام کرده بود

فقیر در دو بیت رباعی بسته سرخوش واعظ گفتا که نیست مقبول دعا

زان دست که آلوده بجام صهبا   رندی گفتا که تا بود جام بدست

دیگر بدعا کسی چه خواهد ز خدا   از زبان میرزا محمد علی ماهر شنیده ام

که عزیزی حکایتی بدو بیت بسته بود که شب زمستان یاران در صحرا فرود آمده

بودند.

بودند ناگاه آتش سرد شد یکی از آن میان برخاست که
چوب پیدا کند گذارش بر گورستان افتاد تابوتی در آنجا افتاده
می بیند بسر برداشته می آرد یکی در راه می پرسد از عزیزان که
مرده گفت آتش همیشه در شاعران فخر میکرد که چنین کار ز دستم کرده ام

شبی رندی در ایام زمستان بسر تابوت میبردی شتابان
یکی پرسید زو کای یار دلکش که مرده از عزیزان گفت آتش

فقیر خلاصه مطلب صوفیه عالیه و حکایات غریبه در رباعیها بسته
در رساله رواج که در تتبع تواریخ مولوی جامی نوشته بتفصیل مرقوم است
رباعی بجهت استشهاد قول خویش در اینجا ایراد مینماید سرخوش

سیمرغ ز شوق بال و پر بگشودند در جستن سیمرغ هوا پیمودند
کردند شمار خویش چون آخر کار دیدند که سیمرغ هم ایشان بودند
دزدی شب تار کو بکو میگردید از هیچ دری بمقصد دل نرسید
در خانه خویش رفت کالا دزدید چون روز نظر کرد متاع خود دید

یک رباعی در نعت و منقبت گفته بودم پیش میرزا بیدل

فرستادم که تلاشش سخن تا اینجاست پس ایشان نیز رباعی

در جواب رباعی فقیر نوشتند هر دو نگاشته می‌آید سرخوش

ز اعلام نبوت ز محمد پیداست   اسلام قوی ز بازوی شیر خداست

عین ایشان ز نتایج ایشانند   همچون دو الف که یازده زان پیداست

بیدل آن چار خلیفهٔ رسول معبود   کز ابجد و صنع شان عشره شد موجود

بی نقطه شک بذات یکتائی هستی   چون جمع کنند یازده خواهد بود

فقیر رباعی دیگر بهمین مضمون و دو دیگر در منقبت چار یار با صفا فرستاده سرخوش

و همی باشد بذات پاک احمد   تفریق دوازده امام امجد

کاین جلوه موجهای دریای صمد   چون سیزده است آشکار از احد

اصحاب کبار را کم از هم مشمار   یکسان شده یکجا نبدان تعصب بگذار

دل را در سر هوای هر چار بود   دال است سر دل و عیان از وی چار

از چار خلیفهٔ رسول مختار   قایم شده چار رکن دین ابرار

دالی که بود آخر احمد دال است   بر اثبات خلافت این هر چار

چند در بهار بر هستی طبعی درست داشت در هندوان غنیمت بود

شو بطرز

شعر بطرز قدما داشته وصاف سکعت و سلیقه انشا پردازی

نیز درست داشت روزی در پیشگاه خلافت وجهانداری

او را حکم شعر خواندن شد این بیت تازه گفته بود برخواند

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار　　بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاهجهان بادشاه برآشفت که این بدبخت کافر مزید را باید کشت

افضلخان بعرض رساند که این بیت حضرت سعدی مناسب حالش گفته

خر عیسی اگر بمکه رود　　چون بیاید هنوز خر باشد

بادشاه تبسم کرد و بطرف دیگر متوجه شد او را زود از دیوان

خاص بیرون کردند این بیت بنام او مشهور است

ببین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ　　که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد

جواب هر آن زمین که شد از خانه نجاست پاک　　بر آن زمین

چرا خانهٔ خدا نشود بتحقیق اما پیوسته که از هندوی دیگر است روزی

میرزا محمد علی ماهر از او پرسید که این شعر از شماست گفت شاید

گفته باشم بخاطر نیست فقیر بیتی در نعت و منقبت گفته بود

مشهور گشته　　محمد یکی با علی ولیست

چو یکی کسی که نامش محمد علیست میرزا بیدل گفته این

بیت بنام میر حشمتی شنیده ام گفتم میر حشمتی صاحب

این قسم تلاش نیست شاید نسو ازاد شده من خود بگفته

شما دست ازین برداشتیم هر دو داخل ثواب شدیم یک

بیت از بر همین اندک مزه درشت نگارش یافت

چه اختلاط بار بای عقل شیدا را — بطور خود بگذارید لحظهٔ ما را

مرد لیست ازاد مشرب بمذاق فقر اشنائی دارد مشق سخن بتخلص فقیر میکند این رباعی

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایسته سنگ و سزای دار نیست

دل چو شد بیکار دست از کار باید داشتن — کار از بیکاری دل بود دیگر کار نیست

همچو صبح از جیب داغ خورشید می آید برون — وه چه جامست این کز جمشید می آید برون

مرا ابرو کمانی میکشد در بر از آن بر نیستم — که این در بر کشیده نهان بجو تا و دورم اندازد

مده از دست دامان یقین وصل از سر نیست — که این مشاطه هم در خوبی از معشوق کمتر نیست

قصه از کتب هندی در زمین شاهنامه منظم راست براست بطور

درآورده مطالب تصوف را تواضع نموده ملا علی رضای تجلی

در زمان سعادت عنوان شاه جهان از شیراز بهندوستان آمده

شاعر

شاعر خوش‌خیال بوده در قصاید و غزلیات و مثنوی مضمونهای
تازه تلاش کرده فکرهای بلند دارد این شعرها از
زادهٔ طبع اوست مسو

فغانم دل خراش شد بیتو شبها مرغ و ماهی را
بچشم صبح چون داغ عینت ندارد سیاهی را | همچنانست چه یکروزه چه صد ساله یکیست
نقطهٔ دایره و شعلهٔ جوالهٔ یکیست | چون استخوان که نهان در دانهٔ انار است
در قطره قطره خونم پیکان اندر است | بکوری بکد زد بمهر روش عید و نوروزم
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست | تا بود بی نور صبحم چون بیاض چشم قربانی است
پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست | بیتو از خشم نرم شورش جیحون پیداست
چون رگ لعل هر مژه در خون نشسته است | بسکه در مشت غبارم یاد روش نقش است
کردهٔ تصویر او شد هر کجا کردم نشست | بیتو بر من ماهتاب امشب دیگر شده است
نور شمعم چون طلائی گشته خاک شده است | محبت شمع فانوسست کی پوشیده میماند
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را | چکد بر دامنم از دیده لخت دل با اشک
برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد | مرا هم مشرب بتخانه دارد در روش دوران
بود گر سرنگون جامم همان لبریز خوناب است

محمد تقی ارتازه گویانست اما از حقیقت
حالش کماهی اطلاع نیست یک بیت از میر معز شنیده ایراد میباید مسو

مست نازی و سر خانه خرابی داری — از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

یک بیت رسمی از محمد تقی نیز بگوش خورده بود

مست آنچنان نشست که گوید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه جاست

دو بیت فقیر سرخوش نیز گفته بود

مست آنچنان نشست که هنگام صبح حشر — چون سر کشد ز خاک بگوید پیاله کو

کسی بحشر ز اندوه پاک برخیزد — که با پیاله چو نرگس ز خاک برخیزد

عبد اللطیف تنها دیوان صوبهٔ پنجاب خواهر زادهٔ میرزا جلال اسیر

فکر اشعار بلند و طبع انشا پردازی رسا داشت این بیت از نوزادهٔ طبع اوست

یارم بکنج عشکده تنها نشاند و رفت — گفتم که من غبار توام دامن فشاند و رفت

بیداغ عشق خون رود از چشم دل مرا — آید بگریه طفل چو خاموش شد چراغ

بلند از جور چشم او چو مژگان گشت فریادش — ز خاموشی چو خال سرمه را آتش برسیدم

خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر — میشود از بارش می جوش نشه ما بیشتر

بتی دارم که بر بالای بیچون سرو گلکاش همی نازم — قبا چسبان بود از بسکه نازست اندر اندامش

بجز ساغر چو موج باده کی گردد زبان من — برنگ شیشه از می مغز دارد استخوان من

جز بکشتن نشوند اهل جهان صاف بهم — صیقل آئینه گرد صف شکست اینجا

حافظ

حافظ محمد جمال سرگرم کار است فکرش خالی از تلاش نیست

بیش فقیر مشق سخن میکند

بسکه در خون تحیر غوطه زد اندیشه ام

چون کباب قوت خوابیده پای زخم ام

خانه زادان وفا را ناله مینا شد مدام

شیون ایجاد است جنسی ماتم فغفور را

بروز عید هر شاه و گدا کم میکند خود را

تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

پادشاه والا جاه جهانگیر شاه با

وجود مستی و بی پروائی و شغل جهانبانی گاه گاه بحسب تکلیف وقت زبان

الهام بیان را بگفتن رباعی و بیتی و مصرعی گلفشان میکرد طبع

عالی دشوار پسند خورده گیر وقت آفرین داشت گویند

روزی شاعری قصیده در مدح آن پادشاه عالیجاه گفته آورد

شروع در خواندن کرد همین که مصرع پیشتر خواند مصرع ای تاج

دولت بر سرت از ابتدا تا انتها فرمود که از عروض و وزن و تقطیع شعر

خبر داری گفت ندارم از زبان مبارک فرمود اگر عروضی میبودی گردن

نمیزدم شاعر بخود در ماند که آیا چه خطا واقع شده پیشتر طلبیده

فرمود که این مصرع را وقتیکه تقطیع کنند چنین بوزن در می آید

ای تاج دو مستفعلن لت بر سرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا

انتهای مستفعلن بد تمن ست شاعر باشد که از همه خبر خبردار باشد

این دو رباعی از زادهای طبع مبارکست رباعی

ای آنکه غم زمانه باکت خورده — اندوه دل و سوسنه ناکت خورده

مانندهٔ قطره‌های باران بر مینین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — هر جا که شکسته بود دستش گیر

آئینه خویش جلا خواهد داد — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

وقتیکه ماه نو رمضان را دید بر زبان این مصرع راند مصرع هلال عید
بدور افق هویدا شد نورجهان بیگم که او نیز طبع موزون
داشت و فکر بلند بدیهه این مصرع راند مصرع کلید میکده
گم گشته بود پیدا شد پادشاه تحسینها کرد الحق مصرع خوبی رساند
روزی پادشاه پیراهنی با تکمهٔ لعل پوشیده بود نورجهان بیگم گفت

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر — شده ست قطرهٔ خون منت گریبان گیر

مستحسن افتاد روزی در شکارگاه صید بسیار کرد درین اثنا بوزه خاصه
آهوی سیاه را افکنده بر زبان مبارک راند مصرع جبیسته پادشاه
زد کاله ابوطالب کلیم حاضر بود مصرع رساند مصرع گشت صحرا از خون

را لاله‌زار

براز لاله بیست هزار روپیه انعام یافت آصف‌خان جعفر از
امرای جهانگیری بود سلیقه سخنوری نیز داشت اما غیر از مثنوی
شیرین خسرو دیگر از وی بگوشش نخورده و از زن هم همین بیت

ز شوق آنچه آنجا دید فرهاد مرا اینجا قلم از دست افتاد

آقا نجف قلی جرأت طبع درست داشت این بیت ازوست

انجم افروز شب ز ناله جانکاه منست آسمان کاغذ آتش زده آه منست

محمد ایوب جودت جوان خوش فکر و صاحب تلاش است ازوست

چه غم از دست برد ناله دارد داغ انجم چو طاؤس آفت از ضرب نباید در چراغانم
ز رفعت بیشتر باشد صلاح خاکساری را ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید
کمیت کز جاده چابک جگر آگاه بود ور نه تا دوست رسیدن چه قدر راه بود
هنر را آنقدر الفت بچشم ناتوانم شد که جوهر دار چون دندان ماهی استخوانم شد
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش برنگ خار ماهی شانه می روید ز پهلویش
نه تنها زلف او دارد گره در خاطر از عاشق که بر گردیده است از من چو مژگان هر سر مویش
بزرگان را بود اسباب شهرت مایه نقصان بچشم ماه نو در سینه افلاک مو باشد

میر مظفر حسین عموی میر محمد زمان راسخ از سادات نجیب است طبع

معنی یاب و ذهن سلیم دارد خوش خلق و صاحب تدریس است
در شهر سکونت داشت همانجا درگذشت سو

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما   کم بود آواز پا در شیون زنجیر ما
غبار پرده نشیند بسیما آفتابش را   که شوخیهای رنگ از رخ بر اندازد نقابش را
راهرو را رهنما افتادگیها میشود   هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم   بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
قطع امید ده قوت بازوی طلب   به پر ریخته پرواز توان کرد اینجا
ز دستگیری غربت بپاست جلوه ما   چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
روزگار عمر همت کرد در چشم سیاه   گر غبار از دامن افشاند شود کاشانه ام
اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی   شام غربت میبرم با خویش هر جا میروم

میر عبد الرحیم حبشی شاگرد ملا حالیست اما با محمد علی ماهر هم مشق بود در
پیش ملا مذکور تلمذی مینمودند سو
کسی که دل ز تو گیرد کجا نگهدارد   من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد
حکیم حاذق از امرای بادشاهی بوده دیوانی ضخیم ترتیب داده اشعارش
همه بطرز قدما است براست این بیت دود و دردی دارد سو

دم

دلم بهیچ تسلی نمیشود جامی — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
نمود فاش بدانسانکه گوشها نشنید — سکوت من سخن لب بلب رسیده برا

روزی پیش ملا شیدا این مطلع را خواندند

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

شیدا گفت صاحب این شعر را در امردی گفته باشند حکیم شفائی را
وا در حوض غوطها داد بیت دعویش نیز خالی از ادائی نیست

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

حسین مشهدی خوش سخن بود این دو بیت او بخاطر است

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
از تو با دوست یکنفس راه است — تو حبابی و بحر الله است

میر حشمتی در اکبرآباد بادی یک شب اتفاق ملاقات افتاده با شیدا
صحبت داشته دیوانی به طرز قدیم دارد یک بیت او انکه بیاد مرا نیست

موی سر گردم سفید و هیچ کارم سر نشد — دست و پائی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

نقل میکرد که ملا شیدا تلاش بستن الفاظ غیر متعارف بسیار داشت
روزی بمن گفت که در شعر جائی شکست بند آورده گفتم اگر گردن شما

نشکند شکست بند بیارم حریف خوشفکر مینایه از وست بیت

نیاز عاشقان معشوق را از ناز می‌آرد　　تو سر تا پا وفا بودی تر امن بیوفا کردم

غزال چشم تو دیوانه کرد آهو را　　که موج ریگ بزنجیر میکند او را

محمد بیک حقیقی در گجرات بسر میبرد طبع درستی داشت از وست بیت

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه　　لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

یاران همه فکر کردند هیچکس باین خوبی مطلع نتوانست رساند مگر محمد فاروقی

قطره بگریست که از بحر جدائیم همه　　بحر بر قطره بخندید که مائیم همه

روزی مست بخانه در آمد گذر بر ایوان دردی بود شیشهٔ سبز پر از شراب

سرخ در دست داشت نظر بر آن نمود گفت مصرع

چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست :. از گوشه که هیچکس آنجا نبود آواز

برآمد که مینای زمردگون می لعل چنانچه حاضران شنیدند شیخ محمود

حیران میخواست که بتقلید ناصر علی راه رود در راه اصلی خود نیز

گم نمود حیران مست از وست　　آهو شنیده‌ایم و ندیدیم جز رمی

نقش جهان بگردش چشمی که بسته‌اند　　امشب که بزم بی تو رخ دل طپیده است

نور چراغ گردهٔ رنگ پریده است　　ره میبرد بگوش نگه چون صدای پای

چشم

چشمی خیابان ز شوق که جیب دریده است ‌‌ ‌‌ به نیرنگی دل صد چاک من گردیده پاپاش

که رقص صد چمن طاووس نقش پا بدنبالش ‌‌ ‌‌ بخلوتخانهٔ دل رفت و پیدا گرد عالم را

درین آئینه خود ننشست و بیرون ماند تمثالش ‌‌ ‌‌ محمد ابراهیم خلف سید

مظفر وزیر والی حیدرآباد خلیل تخلص طبعی درست داشت با فقیر یار بود

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن داده‌ام ‌‌ ‌‌ تشنه لب عشق را ذوق چشیدن داده‌ام

عشق بس از تیغ تیزی کرده است ‌‌ ‌‌ بی قیامت رستخیزی کرده است

روزی نجابت خان برادرش در خط این بیت با وی نوشت

دو نعمت است که بالاترین نعمتهاست ‌‌ ‌‌ شراب خوردن و در پای یار غلطیدن

فقیر را طلبید رفتم دیدم که مست شراب است بر روی سبزهٔ تر

میغلطید مرا دید گفت که جواب این بیت زود باید گفت که

برادر عزیزم بر نگارم فقیر ...... نظر بر حالش کرده بدیهه گفت

خوش است جام می ناب با نو نوشیدن ‌‌ ‌‌ چو گل شکفتن و بر روی سبزه غلطیدن

بغا فلان طرب برق چشمکی زده گفت ‌‌ ‌‌ برون نجسته ز خود ناخوشست خندیدن

یکی از فواید عزلت خود این سر داشت ‌‌ ‌‌ که پا شکسته نیارد پیاده گردیدن

جوان قابل منشی طبیعت بود چندی در ملازمت نواب زیب النسا بیگم خلف

عالمگیر شاه شرف اندوزی داشت زیب المنشآت را که تالیف
آن بیسکم والا صفات ست ترتیب مبداد از وست

حاجت بگفتگوی نذارد دبیان ما سوزد چو شمع بر سر حرف زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
برای خاطر مجنون بهشت زندانست هوا یکیست اگر خانه در بیابانست
غم وطن نبود در دل مسافر عشق بچشم او چو رسد سرمه در صفاهانست
بیرانه سر مخوری کفتم دگر توانی در ماهتاب منشین با خرقه کتانی

شبی فقیر در خواب می بیند که مردی بزرگ عصا در دست گرفته استاده
مرزا خلیل مذکور فقیر را ملازمت او میکنند و میکوید که حضرت سرخوش
شاعرست من از مرزا می پرسم که این کدام بزرگست مرزا میکوید که
حضرت شاه اولیا حضرت مرتضی علی صلوات الله والسلام
من دو دیده بر قدم مبارک همایونش میگذارم دست عالی بر
برده مرا بر داشته فرمود که سرخوش همچو تو شاعر در عهد تو کسی نخواهد بود
فقیر مدتی در تردد بود که قول جناب حضرت اسد الله برحق چنین است
حال آنکه همچو من در عصر من اکثر اغره هستند میرزا محمد طاهر که از اهل الله

بود

بود گفت تو هم شاعری و هم عارف صاحب دو صفت کمالی سو

عمرها باید که تا یک کودکی از لطف طبع — عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

میرزا بیدل گفت شاعری عبارت از تازه یابیست آمیخو تو

صاحب تلاش و مغز یاب در عهد تو نیست خالص در عهد اکبر شاه

از ولایت بهند آمده بطرف دکن اکثر گذرانیده دیوانی مختصر با

قصاید بطرز قدما دارد این بیت ازو مشهور است که قوالان در ترانه‌ها

بسته‌اند میدانستم که شوری قدمیت در دیوانش بر آمد

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

بهر صورت که گردیدم نبردم راه در گوشش — نوائی بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من — بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد — چمن از تو گل از تو بلبل از تو ناله زار از من

عبد الرحیم خانخانان خلف بیرم خان از امرای عمدهٔ خوانین عظام اکبر شاهی

و جهانگیر شاهی بوده در شجاعت و ملک گیری یگانه و در سخاوت و

بخشش حاتم زمانه در فهم و فراست ضرب المثل و در دقیقه یابی و ادا فهمی

بی بدل در داد سخن دادن ادا‌ها نمود که چشم کسی ندیده در جود و کرم کارها

دست بسته کرده که گوش احدی نشنیده تفصیل مداحان و تحسین

آنجناب در کتاب مآثر رحیمی که میر عبد الباقی تالیف نموده مشروحاً

ایراد یافته شیخ فیضی بخشی الملک اکبر شاه در مدح حضرت سید الشهدا

حضرت امام حسن و حضرت امام حسین صلوات الله و السلام

علیهما در فشانی کرده | خانخانان عهد کانعامش

طبع را رخصت شگفتن داد | داشت چون اعتماد بر شعرا

صله پیش از مدیح گفتن داد | ملا نقی نونیسری عیبوری تخلص این

رباعی در مدحش گفته رباعی | خانخانان سر ملایک را تاج

آوازه اش از نسیم گل کبر د باج | هر که به تخت معدلت بنشیند

موسی ست بطور و مصطفی بر معراج | صاحب سخنانی که دران عصر بودند

همه بمدح و ثنای آن سپه سالار بخت جوان رطب اللسان بودند باد

فروشان در زبان هندی اشعار مبالغه ها از حد گذرانیده مبلغات

و انعامات لایقه مفتخر و مباهی گشته اند خود نیز گاه گاه طبع آزمائی

میکرد و برباعی و بیتی و دو هره زبان زر گلفشانی میکرد مغنی کلام الملوک

و ملوک الکلام از عبارتش واضح و لایح است یک رباعی و یک بیت

بالفعل بخاطر بود قسمی میکرد در باغچه — در قصه عشق چون ناگویا به

اندیشه عشق و چون دل یکی به — تا قدر وصال دوست ظاهر گردد

همچون شب قدر وصل ناپیدا به — نیم فضول که جویم وصال همچو توئی

فقیر سرخوش در جواب این بیت گفته

بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

کجاست درک حقیقت مجال همچو توئی — بود ز خوش گذشتن کمال همچو توئی

چون ذکر احوال کریمان محرک شوق جود و عطاست و باعث
سبکروحی جبلهٔ کریمی نقل چند از احسان آن کان کرم بقید رقم در می آید

نقل برهمنی بی برگ و نوا بدست یکی از مقربان معروض داشت
که من و تو هم زلفیم از حال من غافل چرائی نواب شنیده او را طلبیده
بپهلوی خود نشانده بودند و تفقد احوالش نمودند وقت رخصت
نقد و جنس آنقدر بخشیدند که از ورطهٔ افلاس برآمد مصاحبان
التماس نمودند که هندو چگونه نسبت هم زلفی بنواب داشت
فرمود که نسبت و بیت که معشوق مفلسی باشد در حبالهٔ او نقل
ملا نوعی که یکی از مداحان این کشورکش بود قصاید و ساقی نامه در مدح
آن سپهسالار گفته مکرر صلات و انعامات لایقه یافته یکدفعه بجایزه

[illegible]

هزار روپیه و خلعت خاصه و دیگر زنجیر فیل و اسب عراقی سربلند گشته چنانچه

رستمی گفته شعر ز نعمت تو بنوعی رسید آن پایه

که یافت میر معزّی بدولت سنجر ز گلبن املش صد چمن گل امید

شکفت تا که بمدح تو شد زبان آور عرفی و نظیری و غیرهما که مدحت

این ستودهٔ زمانه کرده صله و جایزه بکام آرزو یافته جهانگیر شاه

باد فروشی را بسبب تقصیری فرموده که زیر پای فیل اندازند باد

فروش فریاد برآورد که پادشاه سلامت من باد فروش ضعیف و

حقیر چه لایق پای فیل ام مرا در پای بلبل یا گنجشکی و یا صعوه باید انداخت

زیر پای فیل خانخانان را باید انداخت پادشاه تبسم کرد و از سر قتلش

درگذشت سپه سالار شنیده چند هزار روپیه به آن باد فروش

انعام فرستاد نقل باد فروشی شعری بزبان هندی گفته آورد

مضمونش آنکه جفت سرخاب که بروز واصل و شب از هم جدا می‌شوند

زبان حال میگوید که وقت آن رسیده ست که از میان من و تو پردهٔ مفارقت

براندازند و شب از عالم برطرف شود و ما را وصال دایمی میسر آید باده شگفت

چگونه ز گفت نواب خانخانان جواد دست بخشش و بذل گشاده از خزاین

بتمام عالم

بتمام عالم بخشیده دست بکوه سمیر می انداز درخشش نیز
بغارت میدهد شب که آفتاب در پس آن پنهان نشود
می تواند شد که در عالم همیشه روز خواهد بود وما با هم یکجا خواهیم
بود مقرر اهل هند ست که سمیر کوهیست از طلا و محیط ست
بکره زمین بحجاب آنها هر روز آفتاب در پس آن غروب میشود
و هم از افق آن سر بر میزند نواب کنبج بخش فرموده که تو چند ساله
عرض کرد که سی و پنجساله گفت عمر آدمی چند ست گفتند نهایت
صد سال فرمود سی و پنجسال وضع نموده باقی طلب این بحساب
پنجروپیه یومیه شمار نموده بدهند که باقی عمر محتاج نماند
نقل روزی طعام میخورد خدمتکاری بر سرش استاده مکس میرانی
میکرد دیگر به در آمد پرسید چرا گریه میکنی عرض نمود که از انقلاب
زمانه فرمود تو چه کسی پسر کیستی گفت پسر فلان بن فلان خان نواب
بر سبیل امتحان پرسید که اگر دانشمند زاده بگو ... دیت
گفت پوست مرغ نواب قدردان فرمود دستهایش بشویانند
برابر خود بر سفره نشانند و در صدد احوال پرداز پیش شد در اندک فرصت

بپایهٔ دولت رساند بعد از چند روز خدمتگار دیگر بر بیت نواب

استفسار کرد همان طور تقریر کرد نواب فرمود اگر حاذقی بگو در گاو

کدام چیز لذیذتر است مقلد احمق گفت پوست گاو نواب

خنده کرد و او را نیز از فضل و کرم محروم نگذاشت نقل روزی که

بحکم جهانگیر شاه مهابتخان بتقریبی نواب را در قید داشت

سرهای دو پسران رشید ایشانرا بریده در خوانی خوان پوش

انداخته پیش نواب فرستاد بتلاوت قرآن مجید مشغول بود خوان

آوردند پیش نظر گذاشتند پرسید چه چیز است آرنده عرض

نمود که مهابتخان تربزها برای شما فرستاده چون خوان وا کردند

سرهای پسران را دید تبسم نمود و گفت مهابتخان تربزهای شهیدی

فرستاده نقل روزی با راجه مانسنگه نرد بازی میکرد با هم شرط

بستند که هرکه بازی ببازد یک بار آواز گدهی کند قضا را نواب باخت

از جای برخاست عزم رفتن محل کرد راجه دامن گرفت که شرط

بجا آرید گفت می آیم درین لفظ ادای آواز گدهی نمود نقل مصوری

شبیه زنی غسل کرده نشسته و کنیزکی بر کف پای او سنگ پا میزند

کشیده

کشیده درسواری گذرانید یکنظر دید بربالش پالکی
گذاشته برای مجرای پادشاه رفت وقت برگشتن
مصور خود را نمودار ساخت فرمود پنجهزار روپیه بدهند مصور
عرض کرد که تصویر من زیاده از پنج روپیه نمی ارزد اما صنعتی که درین
کرده ام اگر نواب قدردان واقف شده داد کار من
میدهد میگیرم فرمود صنعت همین است که وقت سنگ
با زدن خارشتی درکف پا میشود اثر آن درین تصویر نمایان است
مصور کرد پالکی آن دقیقه یاب گردیده نقل درویشی ملکی
در پرگنه جاگیر نواب مدد معاش داشت عامل آنجا سند مجدد
ازو درخواست نمود درویش بخدمت نواب آمده عرض حال کرد
بمنشی امر شد که پروانه بدهند مجلس سرد و گرم بود درویش را وجد و حال
دست داد چرخ میزد هرگاه از پیش نواب میگذشت درعین
حال میگفت که پروانه بنویسند نواب بمنشی تاکید کرد هرگاه گذارش
بر نواب می افتاد از پروانه و مهر کردنش می پرسید تا که نویسانده مهر کرده
بدستش دادند بر سر گذاشته رقصها کرد چون مجلس تمام شد درویش رخص

کشت مصاحبان بخنده درآمدند که عجب صوفی طامات بود

صوفی در وقت حال باید که بیخبر و مدهوش باند نواب گفت که

کامل الحال بود چون خطره پروانه دران وقت بخاطرش میرسید

میشد از برای رفع آن میگفت که زود پروانه حاصل شود

میرزا اخلاصی خوش سخن بوده همین بیت از وی بدست افتاده

رسید بر سر بالین بوقت نزع من یار — چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد

قاسم خان یک بیت از و بگوش خورده ب

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پردازی — خموش ای همنفس یکدم که در صید پریزادم

میرزا رضی دانش در عهد شاه جهان بهند آمده هنگامه سخنوری را گرم

داشته بسیار شیرین گوی و معنی یاب بوده دارا شکوه این بیتش

خوش کرده طرح نموده

تاک را سیراب دارای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

هر کدام موافق خود فکر نموده باد شاهزاده هم مطلعی رسانده

سلطنت سهل است خود را آشنای فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

رفتی و زار اشک بلبل در چمن طوفان گذشت — [illegible] چراغان شب باران گذشت

شکسته شیشه [illegible] دلتنگم

بپال برگ خزان دیده می پرد رنگم | دران وادی که مشق سیر میکردم آبادی نمیباشد

سیاهی میزند از دور گاهی بر سرم چشم آهوی | همچو دزدی که بباغ از گذر آب رود

باغ را از رخنهٔ دیوار می بینیم ما | بهوز از رگ تاک بمیخانه رهی پیدا کن

باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد | بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت

دولت تیزی که میگویند شمشیر تو بود | تو چون سیل آمدی مستان گذشتی

چو صحرا شیشهٔ جاکی بما ماند | نشان آبحیاتم چه میدهی ای خضر

کجاست سرمه از دیدها نهان گشتن | فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم

میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود | کسی در عاشقی همپیشه را چون من نمیخواهد

خورم گر آب شیرین بی بها دم کوهکن آید | چون سر زلفش بدستم افتد از خود میروم

همچو طفلان اول شب خواب می آید مرا | روز وصل تو گم کنم خود را

نو بدولت رسیده را مانم | میرزا رفیع دستور در اوایل عهد

جهانگیر در گذشته در سخنوری و نکته سنجی دستور العمل بوده

ای درد توام قرین قرین را چکنم | دین برده روی تست دین را چکنم

زاندیشه غیر تو تهی ساختم خود را | فکر تو حجاب تست این را چکنم

زر بشهود عکس آن بدر منیر | گروی شده نور دلبری عالمگیر

عالم همه آئینه و انسان درو   جا نیست ز آئینه که شد عکس پذیر

ملا والی دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری

در سرکار امیرخان منسلک بود اینچند بیت ز زادهای طبع اوست

در عشق ابلهیست بتقلید گفتگوی   این راه را چو سایه بپای کسان مپوی

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر   بفروش خویش را و نگهدار آبرو

اضطراب اندر سخن عیبست دانا چون هلال   مصرع برجسته باید گو بس از ماهی رسد

[illegible] صاحب سخن است   کنا هم راغذ ابد باید از دود رخ فزون نسیم

که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم   ز اختلاط مردم ببیرد در جهان

بی شکست جوهر طبعم چو می در آب   عاقل خان [illegible] دارنی در عنفوان

جوانی مشق شعر کرده کتاب مرقع در زمین مثنوی مولوی بتقلید عارفان

گفته مبتسر مطالب نسخه امواج خوبی بنظم در آورده چند

تصنیف بی مزه دیگر هم دارد این بیت از وست

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود   هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت

تنها نشسته ایم طلبکار چون خودیم   مکتوب اشتیاق بفقا نوشته ایم

میرزا حسن بیگ رفیع پیش نذر محمد خان والی توران خدمت منشیگری

دارد

داشت چون بهند آمد شاهجهان بادشاه اورا بمنصب بالقدی
سرفراز ساخت در عهد عالمگیر بخدمت دیوانی و بیوتات کشمیر شرف
اندوز گردید آخر در دار الخلافت باجل طبیعی درگذشت چون بادشاه
اورا خدمت ها میفرمودند بزودی تغیر نموده بحضور مطلبیدند این
بیت گفته گذرانید سه یک زمان فاصله نیست سفرهای مرا
رفتن و آمدن من بنفس میماند و این بیت او شهرهٔ تمام دارد
اگر فخر بسیکرد سه عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است میر معز موسویخان دخل کرد که بناخوش
درست نیست یا ناخوش میباید گفت یا بناخوشی مرزا
شنیده بتلخی گذرد درست کرد اما شعر از مزه افتاد دیگر شعر تلاشی
بسیار دارد دو مثنوی در تعریف شاه جهان اباد خوب گفته چنانچه در تعریف
تخت مرصع خوب گفته اگر با سیاستش شود مست خواب
بروی فشاند ز یاقوت آب در وصف عمارت عالی گفته
قضا رفعتش را بجائی رساند که آتش ز همراهی سنگ ماند
در تعریف انار باغ حیات بخش گفته انار دلکش این تازه بستان

بود سپندانه همچون مار بستان

نواب علیه العالیه بیگم صاحب بنده

این بیت را بسیار خوش کردند و پانصد روپیه صله دادند و این

رباعی در تنزل خود بعرض عالیه رسانده که بیت آخرش اینست

گفتم قدمی بپیش نهم پس رفتم ۔ ور بخت نظیر پای معکوس من

چو رشته از کهرم که لباس پوشانند ۔ برآورم سر خود را همان بعریانی

چو غنچه که بود در میان خرمن گل ۔ نشسته ام بدل جمع در پریشانی

خوشم که غیر نگنجد میانه من و تو ۔ چو خاتم دو نگین بیت خانه من و تو

از وطن یاری نیاید با من شیدا برون ۔ آمدم مانند دست از آستین تنها برون

خویش را آشنای حرف مکن ۔ نقطه امتحان کاتب باش ها

ای جرس این همه فریاد ز دلتنگی چیست ۔ شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

چه کنم دل اگر شود بغم یا نم ۔ جنون لبریز زده را دسترس سنگ مباد

بی لب لعل تو می خوردیم و دل را زد شراب ۔ محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب

میر محمد علی رایج از سادات سیالکوت مردیست قلندر وضع آزاد

مشرب مشق سخن را پخته کرد صاحب فکر است و

جز هوائی نبود اینهمه باد من ما ۔ خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

ای عریانان را

ای حریفان زاہراست رفته از سر هوشها   ز انتظارت دیده قربانیان آغوشها

ز جبین آبروی او جوهر شمشیر میریزد   زند مژگان چو برهم نیستان تیر میریزد

که جز ز صفحه وحدت تواند بست نقش او   برنگ خود مصور رنگ این تصویر میریزد

هر کرا دنیی و دین هر دو مطلب باشد   در نظر جلوه قرآن مذاهب باشد

زهی تا زد سعی وصل یار در ره مطلب آسان بود   نمیشد گر برون از آستین دست تو داماں بود

بجنگ ما و من روزیکه از وحدت کمر بستم   ز خود بیرون شدنها برگ شمشیر عریان بود

سید پاک گوهر [illegible] از خوشخیالان زمان و بلند
فطرتان جہانست طبعی عالی و فکری رسا دارد و در نازک بستی معنی
پایه داد سخنوری میدهد صافی ذهن و جودت طبع بمرتبه کمالست فقیر
مطلعی گفته میر منو و غیره صاحب سخنان همه خوش کرده بودند هیچکس [illegible]

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد   بتشویش خیال این نعمت دنیا نمی ارزد

میر شنیده گفت تلخی بیجاست همان ساعت لفظ کاوش
بجای آن رساند در سرهند ودیعت حیات سپرد تاریخ رحلت آن عزیز الوجود فقیر چنین

یافته محمد زمان راسخ خوشخیال   دریغا بجان آفرین جان سپرد

چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست   خرد گفت با دل که راسخ بمرد

زراسخ قدم بود محمد زمان این شعرها از زادهٔ طبع اوست

یاد از شام غم بزم جنونشان کردیم
مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم

ز گلگشت چمن بیرون چو آن سرو خرامان شد
کند دنبال بلبل عنقا باغ را چاک گریبان شد

جامهٔ صبر به بالای جنون تنگ آمد
آنچه از دست برآمد به گریبان کردیم

خرابیهای عاشق روز در رنگ نگارش
برید نهار زنگم آتشش را باد دامان شد

ز ظهور عشق عالم یک تجلی بیش نیست
ریخت رنگی در پریدن طرح این کاشانه ایست

بود از درد وحشت نشتر در خون طپیدنها
شود دامن ته پا صید را گرد رمیدنها

جهانی دیگرم پرواز را باید گزین عالم
چو چشم خفته بگذشتم به بال آرمیدنها

اثر بنالهٔ عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است

سرم خوش است ز جام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است

یاد چشم سرمه آلودش ز خویشتنم مبرد
میکند گرد رم آهو ز خود پنهان مرا

جلوه گاه آه گرمم گر شود میناها
خشک گردد می چو خون نافه در پیمانها

خرمنم در انتظار برق هستی سوز رهست
می پرد هیچون شرر از شوق چشم دانه‌ها

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام

هر قدم در بیستون غم دلی گم کرده ام
با شکست شیشه میجوشد صدای تیشه ام

میر ادهمی بر حقیقت حال او اطلاعی نیست یک شعر خوش آمده

بکین سخت دلان هم فسردگی نمکست   گواه این سخن است آتشی که در سنگست

اقا رضی یک بیت ازو بگوش خورده برندار عشق

هرگز دست از دامان حسن   گر بسوزی سر و را قمری سمندر میشود

محمد رضا ... خوش اندیشه بود از وست

محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد   که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گردد

رضوان از ولایت آمده در لاهور توطن گرفته صاحب دو بیت بیش

نبود در آن دو بیت نیز ابتذال بر آورده مکر ساقی

کمر در خدمت میخانه می بندد   که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

چون بیدار شدی منور مردن غافل   صبح شب مهتاب نهان میباشد

زکی همدانی از احوال او کماهی آگاهی نیست سه بیت این از وست

نه نکهتی نه گلی نه بیامی از خاری   درین چمن بچه دلخوش کند گرفتاری

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست   میان چاک دلی و شکاف دیواری

اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه   چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبیست

زمانه در مغنی یابی یگانه زمان بود این اشعار از وست

درد سر کیفیت پیمانهٔ فرزانگیست	نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگیست

نی تغافل از تو می‌بینم نه روی دل نه جور	گر چنین ست آشنائی حرف در بیگانگیست

قوت بال طلب تا هست کوتاهی مکن	از حرم تا دیر یک پرواز مرغ خانگیست

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌اند	آتشینیست که بر دیدهٔ تر داشته‌اند

محمد قلی سلیم در زمان شاه جهان از ولایت بهند آمده داد خوش بیانی
در معنی یابی داد در ملازمت اسلام خان وزیر اعظم میگذرانید

شعرهای خوب دارد	چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست

مژگان تو همچون شب بیمار درازست	گدای کوی خراباتم و حشمم اینست

که باده آتش سوزان و کاسه چوبینست	دل چو شد گرم ز می جلوهٔ معشوق کند

ماهی موم با آتش چو رسد آب شود	در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده

داغهای سینه‌ام با هم بجنگ افتاده است	توان از دانه‌های سبحه دانست

که دلها را بدلها هست راهی	نوبهارست چمن در پی سامان گلست

ابر بر روی هوا دود چراغان گلست	بعیش آباد هندوستان غم پیری نمی‌باشد

که مو نتواند از شرم کمرها شد سفید اینجا	بسته کمر کشیم در قبضهٔ کمان او

در کشتن من تیغش افتاده بیک پهلو	بیماری چشمش را تعویذ چه بنویسید

ازاده

از پری چشم آزند خوبان و ترکی آهو — سالک یزدی و سالک قزوینی

هر دو هم عصر بودند در عهد شاهجهان کوس سخنوری میکوفتند

در تلاش سخن و کوشش معنی یابی هر دو استاد فن و کاملها

اینقدر غیرت نداشتند که یک تخلص را دو کس چرا اختیار کردند

این چند بیت از سالک یزدی ایراد مییابد

شکست شیشهٔ خاطر ز ساغرم پیداست — چو لاله داغ دل از کاسهٔ سرم پیداست

جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست — ز دست سودن بال کبوترم پیداست

از بس بدست کرده ام آشفته نالها — چون زلف دلبران شده شاخ غزالها

در دور رخت زلف بصد قیمت جانست — دیوانه ز بس پر شده زنجیر گرانست

عجب مدار که طوطی شود ز رنگ هما — شکر ز درد تو در شیر استخوان دارم

ز دست یکسر ناخن بدل نمیخواهم — برنگ غنچه بدل شوق جامه در دارم

از ما به اسیران قفس باد بشارت — کز بیضه بیکمنزلی دام رسیدیم

صحبت ما عافیت با دوست در خواهر گرفت — ما سراپا خار خشکیم او سراپا آتشست

من اشعار ابدار سالک قزوینی کیک از

حیرت رفتار رعنائی سرو نازنینی — بسکه استاده بره ریخته خون و نیشی

بیرون نزود مرد ز قید هنر خویش | طاوس اسیر است بکلدام پر خویش

دستخوان من و مجنون تفاوت بردار | ای هما چاشنی درد فراموش مکن

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیرسد | دریادلان چو آب گهر آرمیده اند

ثنائی میرزای مشهدی در هند آمده چند بیت او از بیاض میر معز
موسوی خان سواد برداشته شد ٩ پرتو

عمر چراغیست که در بزم وجود | به نسیم مژه بر هم زدنی خاموش است

میخانها ز گردش چشمت خراب شد | خم گردباد بادیهٔ اضطراب شد

چون گرفتاری من دید محبت فرمود | که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

قلی قلان بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند بایران آمده با
صائب و غیره شعرای آنجا صحبت داشته یک بیت صائب را بالمشافهه
تحسین کرده بهند آورده پیش محمد علی ماهر نقل کرد و آن بیت بفقیر

مجنون برگ بادیه غمهای دل شمرد | یاد آن زمانه که غم دل حساب داشت

میر سپاهی رسید بپای من از گرد راه میخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر | رشته کی از پنبه نمناک می آید برون

از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست | ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

حکیم بیدا

حکیم سعیدا صاحب این شعر خوش فکر بود سه

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه دار   چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده

حاجی محمد اسلم سالم بسیار خوش فکر و معنی یاب است این بیت او آئینه

خیال بلند ست به بند در قفا او بارد جور ظالم را   همان بر منزلش پیکان بلا ز هوا چون تیر برگردد

فقیر هم خوش شعر نیز بشوق این معنی فکری کرده بلکه تیزی بر تیرش رسانده

با بزرگان بی ادب تیری مزن سوی فلک   وقت برگشتن شود پیکانش آخر سوی تو

محمد ... بسیار بطرف بنگاله بود خوش ادا است سه

کی بهم میکند درمی پرستی همت مینا   که گر یک ساغرش کمتر دهی یار می بندد

سنجر خوش فکر صاحب تلاش بود از وست سه

چشم بر راه هند میخواران که کی باران شود   ابر میخواهد هندستان خانه کو ویران شود

از آب زر زنجیر شیرین به نقش بود   کین را نسب به تیشه فرهاد میرسد

داغ غم نمک خشک شد در زخم با الماس   آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را

تیره نشینی گرت کاینت از روشن چراغ   کلبهٔ فقر و قناعت را بود روغن چراغ

سیاح صاحب همین بیت ست و بس سه دارد

عقده در جمعیت سامان نمی باشد   صدف دانا بود گوهر لب خندان نمی باشد

میر سید علی سید تخلص در ولایت با میر معز هم طرح بود مشق او را
کم از مشق میر نتوان گفت از فکرهای اوست ع ز باده

برفروخته حسن فرنگ را | خطش آئینه کرده پریزاد رنگ را

ز بحر وجودش دو جهان نقش برآبست | با هستی او هستی ما موج سرابست

معماری اقلیم دل ما نتوان کرد | چندانکه درو دیده کند کار خرابست

نموده می شفقی چهره فرنگ ترا | نیاز بالش گل تکیه داد رنگ ترا

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را | کند گلگون بر بدنهای رنگ لاله ابرش را

بقدر خویش در هر نشاء هر کس عالمی دارد | سپهری چون حباب می نباشد رند مسکینش را

خوش آن ساعت که بینم در کنار خویشتن جانش را | چو گل واکرده با چشم غنچه بند قبایش را

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن | جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را

فرنگی زاده در اصفهان دل برده از دستم | که هند از تیره بختیهای شبها خالش را

ز بس دلها روند از خود ز شوق گفت و گوی او | صدای پا بگوش آید چو جانان در سخن باشد

نگارین کی شود دست کف دریا دلان هرگز | حنای پنجه مرجان ز خون خویشتن باشد

بصحرائی که ناز از جلوه گردانند عنانش را | جواهر سرمه سازند آهوان ریگ روانش را

مرا افکنده وحشتهای عشق او بصحرائی | که از مژگان شیران سبزه باشد آهوانش را

چنان آرم در آغوش آن بت گیسو مسلسل را | که نتواند بخود خوابید از ناز محمل را

حسن را فتراک گیرایی بدست انداز اوست | شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست

هر کجا گردد شکار افکن قیامت میشود | شور محشر گوش بر آواز طبل باز اوست

این چه رنگست که از عکس گل رخسارت | جوهر آئینه ابر شفق آلوده شود

سید علی خان خوشنویس فکر سخن نیز میکرد چون تخلص نداشت نامش بجای

تخلص اعتبار نمود شد | نفسم سوخته فریاد خموشی دارم

ناله را در گرد سرمه فروشی دارم | بیا بلبل تا هنگی که میدانی بکش هوئی

که از خود رفتنی در پیش دارم تا سر کوئی | من آن مرغم که آهنگ نوئی در هر قفس دارم

صفیر می شکستم تا نعره واری از نفس دارم | میرزا جلال الدین سیادت در لاهور

توطن داشته صاحب فکر بلند و تلاشی مغز عالی بوده اما همچو من طالع

شهرت نداشت سو | مجو رفعت اگر چون مو نمیخواهی سر خود را

مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را | تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد

توان از خانهٔ تاریک دیدن حال بیرون را | ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم

چون نقش شراب که در خواب بگذرد | نمیخواهم که دنیا را نظر بر حال من افتد

که چون طاوس از زینت گره بر حال من افتد | خبر ز زنده دلی نیست اهل [illegible] را

که دل لبان مگس در کتاب می میرد چو آفتاب لب بام آخر وصلت

رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما مگر ستارهٔ بختم شرار کاغذ بود

که تا نسوخت مرا از شرم نکرد گذر مست ساغر بکف انجمن تصورم

که ز خود بیشتر از باده کشیدن رفتم جدا از قید آرامی ندارد جان محزونم

بچشمم حلقهٔ زنجیر باشد خواب مجنونم

ملا سرابی در عهد جهانگیر بادشاه بهند آمد مرد خوش طبع و خوش فکر بوده روزی در مجلس نواب قلیج خان حاضر شد نواب فرمود که ملا سرابی ما هم فکری میکنیم شعرهای بارها شنیده عرض کرد عنایت فرمایند مستفید شوم فرمود سفینهٔ من بیارید بدست گرفته چند غزل بی سر و پا و چند بیت بمعنی و بی ربط برخواند سرابی بعضی جا دخل کرد و اظهار استادی خود نمود نواب برآشفت زبان بفحش و دشنام کشود ملا سر فرو افکنده می شنید بعد ازان برخاسته عرض کرد نواب سلامت این نثر نواب به از نظم نواب است از اشعار او یک رباعی بنظر درآمده رباعی

در چشم ترم زنگ جهان برق سراست تا دیده بهم برزنم این خانه خراب است

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت آخر فتد آن نخل که نزدیک به آب است

حکیم سه مد مجذوب وضع سر و پا برهنه بود.

بود بمذاق تصوف اشنائی تمام داشت گاه گاه فکر رباعی میکرد دارا شکوه خلف شاهجهان ازراه موحدی اورا دوست میداشت بیش بادشاه تعریف او کرد خلیفه الهی عنایت خان اشنا را برای تفتیش احوال و تحقیق کشف و کرامات او فرستاد خان مذکور آمده اورا دیده باز بخدمت بادشاه رفت اظهار احوال او بدین بیت نمود

بر سر مد برهنه کرامات تهمت است | کشفی که ظاهر است در وکشف عورت است

در اوایل جلوس عالمگیر بسبب الحاد | و عریانی بفتوای علمای زمان بقتل رسید

سرمد چه طلسم را که در واکردم | در شام دریچه سحر واکردم

هر چند که خواب را از سر واکردم | دیدیم همه خواب تا نظر واکردم

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | بالا بر دند و یار پستش کردند

میخواست خدا پرستی و هوشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

هر کس که سر حقیقتش باور شد | او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد | سرمد گوید فلک با حمد ور شد

خادم درویشان ملک خاکپای ایشان |

محمد افضل سرخوش از خانه زادان شاه عالمگیر است بیکچند در عالم جوانی

در پی دولت و دنیا و تلاش منصب و جاه سرگردانی بسیار کشید آخر
بتوفیق الله در شاهجهان آباد گوشهٔ عزلت اختیار نموده خدمت
درویشان را سرمایهٔ سعادت دانست بیت

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا — دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل — گرد گردون دون محروم از دولت مرا

بکرم الهی اکثر عزیزان کامل را که درین
عصر بودند دریافت و با جمیع خوشخیالان که درین زمان کوس سخنوری
مینواختند صحبتها داشت و استفادهها نمود اما اعتماد هیچ کمالی بر خود ندارد
مگر گاهی بخاطر میگذرد که با صاحب کمالان آمیزش داشته ام هر آئینه
بی نصیب نخواهم بود جمال همنشینان اثری کرده باشد ؏ اگرچه نیک نیم
خاکپای نیکانم عجب که آتشنه سفال ریحانم :: گفته اند که شناخت عارف و
شاعر وغیره صاحب کمالان بسیار دشوار است مگر تحقیق شود که با کدام
کامل صحبت داشته و اختلاط ورزیده قیاس حال نیز از آن عزیز کننده
چنانچه مولوی فرماید ؏

تو که نشناسی کسی را از کلام — بنگر او را گوش سازنده امام

چند شعر از زادهای طبع ناقص خود
می‌نگارد که یاری باین وسیله در شمار عزیزان باشد ؏

هوشیار

هوشیار دیر احباب یار میدانیم ما — بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را — اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

چنین کز میکشد از ضعف جسم ناتوانم را — حبابی میتواند آسمان کشتی جهانم را

کجاست دیده چو پای ره کجاست ترا — و گرنه هر مژه انگشت رهنماست ترا

تبخاله نیست در شب هجران زلب مرا — کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

کجا فقیر بدل جا دهد تو نگر را — زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را

مبتذل بر زد مال در جهان سخن خویش — بهر دو دست صدف سان مجنب گوهر را

بیهوده ایم لب که ره گلعذارها — از فرق ما چو شانه کذشتست خارها

آئینه وار حسن بود ذره ذره ام — کشتم سپند آتش خود چون شرارها

کنم زیاد کوارا بدل غم او را — لوان آب بقر و برد تلخ دارو را

چه گفتگوی که چشمش نمیکند با من — از و بپرس که داند زبان آهو را

نفس را غالب چو بینی از لباس تن برآ — راهزن چون تیغ بردارد ز پیراهن برآ

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا — آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

ز چشم شوخ کردی تیره روز لاله و گل را — نگاه سرمه کشتی شعله آواز بلبل را

نیست ذوق گفتگو طبع مال اندیش را — میکنم چون خامه خود پامال حرف خویش را

نیستم آزاد از قید خطش هر جا روم … چون قلم پایم ز خود پیدا کند زنجیر ها

عمر چون تصویر صرف راز پوشی شد مرا … هر دو لب چسپیده و مشق خموشی شد مرا

شکوه پادشهانست کشتگان ترا … جنازه تخت روانست کشتگان ترا

کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش … بسکه گردید سبحه بر تقوای ما

منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب … تشنه آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب

رشته داری از تعلق ساز نقص عزتیست … نغمهٔ تار رگ گوهر شکست قیمت است

برق جولانی که بی پروا ازین وادی گذشت … چشم آهو همچو ابر تیره از باران گذشت

رام گشته وحشی مطلب بناکامی مرا … بخت من چون چشم آهو در سیاهی وحشیست

نیست شاهی جدا از فقر که طبل … کویم از پوستکنده کشکول ست

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت … پای دیگر گرد آن از شوق چون پرگار گشت

بیهوده دل ز هرکسان وسوسه تا بکیست … از یکقدح باده حباب همه تا بکیست

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ … شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاکست

یکدسته خار در کف پائی هوس شکست … در رنج کوشش کار ز سوزن گذشته است

شریک حیا فدانند خامشان در رنج … شکست آئینه زخمی بروی تمثالست

غنچه ترسم براه ناز نیم لب شکند … برگ گل در زیر پایش کم ز لخت شیشه نیست

بودو غلط

بود واعظ ز علم باطن اعمی — که چشمانش چو عینک در کتابست

ای حشر بجا که من بتاب بچه شور است — برداشت همین لحظه مرا خواب چه شور است

از ورق گردانی دوران کسی وارسته نیست — در همه دیوان او یک مصرع برجسته نیست

از دامن وصال جدا نیست دست عشق — با بی چراغ حسن تو بخت سیاه ماست

شیرینی سخن برعایت مقدم است — کی حق این نبات ز حق نمک کم است

ز احسان به نبد رخنه دیوار دوستی — زخم دهان پر کله را لقمه مرهمست

بر اوج جاه غروروی دوتا گردد — به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

کفر و دین متفق بوحدت اوست — سخن هر دو لب یکی باشد

ساز بزم عشرت ما بی رخنت از کار ماند — نغمه ام از نارسائی چون گره در تار ماند

تا نظر بر حسن صیادم فتاد از زیر دام — دانه از حیرت چو نغز بسته در منقار ماند

ساز هم در جنگ بر دل ساز جنگی میشود — نی چو گیرد وصل با پیکان خدنگی میشود

ناگهان گیرست کینه دست ز جان شسته — دل از و چون داغ حرمان شد پلنگی میشود

رونق بیداد او از اضطراب ما بود — جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

برق بیش وحشت ما پای خواب آلوده است — عرصهٔ کونین یک گام شتاب ما بود

تنزل میشه کی از تیره روزیها حزین باشد — که بالا شام گرشد صبح در زیر زمین باشد

زمین و آسمان در سرکشی فرمان بر گردد ‌ ‌ سرت چون گرد در راستی جهان گرد سرت گردد

محالست اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم ‌ ‌ که گر من خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

جهان بی روی او آماده شیون بود گلشن ‌ ‌ که ناخن گر زنی بر ساغر گل در صدا آید

رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد ‌ ‌ خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

از زر و مال جهان عریان تنان وارسته‌اند ‌ ‌ غنچه جبینان در گره خود را چو گوهر بسته‌اند

ناله ما صورتی بگرفت بلبل ساختند ‌ ‌ تختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود ‌ ‌ صبر ما بردند در چشمش تغافل ساختند

مردم و از حسرت جوی او بیابانم هنوز ‌ ‌ میدود چون ریشه زیر خاک اعضایم هنوز

بسکه از نامحرمان پوشیده دارم راز خویش ‌ ‌ همچو خط سر تا بپایم سرمه آواز خویش

نه بندد در دلم صورت تمنای خط و خالش ‌ ‌ ز شوخی نقش بر آبست در آئینه تمثالش

جهان بر خواند آن نامه با مشتاق دیدارش ‌ ‌ که خط را همچو ظلمت محو سازد نور رخسارش

برده من دست گذارد زادب گل بچمن ‌ ‌ گر بگوشش تو کند عرض پریشانی خویش

ز رنگ صد بسمل طپیدن ریخته در جان برق ‌ ‌ گر بگوشش تو کند عرض پریشانی خویش

سینه سوزان محبت را بچشم کم مبین ‌ ‌ هر شراری دارد اینجا در بغل سامان برق

ظلمت زدای هستی من شد صفای دل ‌ ‌ گشتم نهان برنگ گهر در صفای دل

[illegible]

بسکه بگذار

بسکه بگدازد ز شرم حسن آن رخسار گل　　عطر ماند بر کفش چندی چو در گلزار گل

زیب خوبان دگر از زیور و لعل و در است　　بر لبت بس رنگ پان و گوشهٔ دستار گل

کی شود از ما زبا ما خاکساران چار چشم　　آنکه می‌پوشد ز گرد سبزه در گلزار چشم

دین و دنیا خورد برهم تا که ما پیدا شدیم　　از میان این دو کف همچون صدا پیدا شدیم

افغان من خبر دهد از جان خسته‌ام　　بر بال آه نامهٔ احوال بسته‌ام

تا ز حرف حبت و جوش دم زدم　　چون دو لب کونین را برهم زدم

سکوت داد نشاط دگر درین چمنم　　سخن بخنده بدل شد چو غنچه در دهنم

ز بس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم　　چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

ز بس شرم تو ریزد رنگ خاموشی بکام من　　چو شمع گر زبان چیند عرق باشد کلام من

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من　　سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

چه پروا عاشق وارسته را از آفت دوران　　که باشد آستین چون غنچه دامن بر چراغ من

فزاید کاوش غم حسن شور انگیز سودا را　　که ناخن جلوهٔ ابرو کند بر چشم داغ من

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن　　آنکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

سرمهٔ چشمت گلوی عاشقان از ناله بست　　هر قدر میخواهی اکنون جور کن بیداد کن

هرزه نالیهای بیدل سخت در دل فزود　　دور شو با صبر از پهلوی ما فریاد کن

همواره نرگس نه بیند آزار / نتوان کفدست را گزیدن ::

بصحرائی مرا برد از حسن بی‌نشان او / که از خود رفتن مجنون بود ریگ روان او

گرانست از نزاکت نشئه می بر دماغ او / ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او

مزاجش تاب شور نوخطستان کجا دارد / که بر هم میشود از قلقل مینا دماغ او

چه بر سنبل ظلم از خال چون آغشته بتیغت / که بر روی نمک خوابید همچون لاله داغ او

شکار افکن ازین صحرا گذر ناکرد گلروئی / چو داغ لاله در خون خفته هر سو چشم آهوئی

شد آب بسکه پیش رخت از حیا نگاه / ریزد برنگ اشک ز مژگان ما نگاه

لبریز ناله گشت ز بس پای تا سرم / چون نی بود بدیدهٔ زارم صدا نگاه

ز گرداب گهر نبود رهائی اهل دنیا را / بسا کشتی درین یکقطره آبست دریائی

کشیدم در چمن آه از غم آن گل بیاد او / درون بیضه بلبل سوخت چون شمع فانوسی

شراب از شرم لعلش بسکه هر دم رنگ گرداند / ندانم شیشهٔ صهباست یا در جلوه طاوسی

چو خواهی که قدم براه حق بگذاری / خواهی که بکف دامن او را آری

بی آئینه سینه در نگیرد هرگز / یکعمر اگر در آفتابش داری

از باده مرا فزون شود عقل و شعور / ساغر بلده نشاطست و سرور

می روشنی طبع شود سرخوش را / روغن همه در چراغ میگردد نور ::

[illegible]

در این جهان بود قناعت کمتر — مادرزاد دست حرص دراز طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر — وز دست بگیرد سر پستان دگر

هر کس که بود ز سیم و زر زینت و فرش — باشد پس مرگ ناگزیر از سوزش

بنگر چو شود جامهٔ زرباف کهن — سوزند در آتش ز پی سیم و زرش

صائب تنگلو استاد فن بود شعرهای برجسته دارد مثنوی در
مدح شاه عباس فرمانروای ایران بسیار بتلاش گفته شاه این
بیت را شنیده او را بزر سنجید

صد دور بهر ساعت در شهر تو میکردم — من گرد سر شهر تو از بهر تو میکردم

عشقم چنان گداخت که موران برتنم — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

دیروز توبه کردم و امشب بپای خم — انبساط قسم نماند که می در سبو کنند

ملا شیدا در اواخر عهد جهانگیری
در اوایل جلوس شاهجهانی بعرصهٔ هند آمده هنگامهٔ سخنوری گرم داشته شاعر
بدگو و خوشگو بود در عهد خود یگانهٔ زمان بود روزی در مجلس سخنوری ذکر
این مطلع نو در میان آمد همه خوش کردند

بسکه میریزد اشک از دیدهٔ گریان ما — بسته از خون چون پرهای بهم مژگان ما

وقتی این مطلع قصیده را گفته

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری — حسن را پروردگار و عشق را پیغمبری

یاران خوش کردند و در ترانه‌ها بستند چون بسمع مبارک پادشاه
دین پناه رسید بید مانع شده زبان بتکفیر او گشادند که تعریف
ام الخبائث که حرمت آن بنص قرآن ثابت است چنین گفته
از ملک ما بر آید چون حکم محکم با خراج او صادر شد بوسیلهٔ یکی از مقربان
این قطعه گذرانیده پادشاه را بر حال خود مهربان ساخت و

جهان پناها شاها بقدر جاه و جلال / نیافرید خدا چون ترا عدیل و نظیر
بوصف می زد سر از من این دو مصرع خوش / که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر
اگرچه لفظش عام است معنیش خاص است / بخاص و عام بود شهره همچو بدر منیر
چنانچه میکش اسرار مولوی جامی / که هست گفتهٔ او در ادا و در تقریر
بوصف می ز صراحی دو بار قلقل می / به از چهار قلش گفته فارغ از تکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود که به ز منی / سخن چنین کند و هیچ نایدش بضمیر
مرا چو شاه براند کجا توانم رفت / نگاه راندن از کف کجا رود شمشیر

بر قصیدهٔ حاجی محمدخان قدسی ملک الشعرا که گفته و
عالم از نالهٔ من با تو جهان تنگ قضا است / که سپند از سر آتش نتواند برخاست
مناظره کرده که همه صاحب سخنان پسندیدند مشهور است شاعر ظریف طبع و

همچو گوی حاضر جواب بوده همچو استاد زمان طالب آملی که
از امرای بادشاهی بود چنین گفته است شعر
روز مخدوم ما طالب
بی جیفهٔ دنیوی در تک است
مگر قول پیغمبر آمد عجب
که دنیا است مردار طالب سگ است
فقیر غلام ... میگوید که لفظ مگر بر قول پیغمبر علیه السلام والصلوة
پس صواب آنکه گفته شود یقین قول پیغمبر ما که به بین قول روزی در
مجمع شعرا نشسته بود اظهری شاعر نابینا در انجا حاضر گشت
بیتی تازه گفته بود برخواند شعر
خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم
شیدا گفت مثل هندوی مشهور است
که زن نابینا را خدا نگهبان است همچو ممسکی حکیم حاذق چنین بیان کرده
برگیر نویسی اگر تو حاذق
حاجت نبود دوای امساک
همچو میرزا امر الله پسر خانخانان که او را معطی میگفتند گفته شعر
من همین گویم که امر الله مفعول است
حذار فرمود در قرآن که امر الله مفعولا
گویند وقتیکه رایات عالیات به کشمیر تشریف ارزانی داشت
در انجا شالی کهنه در سرکار جمع شده بود حکم شد چهارم حصه بگرفته

فقیر غلام ... ارتجالاً (margin)

تنخواه نماینده برات این نیز نشد بمنزل اسلام خان دیوان
اعلی رفته تظلم را ابرام نمود یساولان بیحرمتش کرده از پیشگاه
نظر براندند چنانچه دستارش از سر افتاد بانگ برداشت که
نواب سلامت عرضی دارم برای خدا بشنوید چون نزدیک بردند
گفت عرفی که من در دیوان شما یافته ام شما نیز در دیوان
من خواهید یافت نواب خندید و براتش دستخط معاف کرد ٩

مرا نیاز و ترا ناز هر دو می زیبد — چنانکه زیر و بم ساز هر دو می زیبد

چون غنچه دل ز دوست جدا شد گره مرا — مژگان بهم چو بند قبا شد گره مرا

پنجهٔ اهل سخا در جانب دست گدا — وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

مرد غم را ز طرب تازه دماغی نبود — خانهٔ آتش زده محتاج چراغی نبود

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

اگر گیسو برافشانی هوا در مشک تر پیچی — و گر رخسار بنمائی شب تار در سحر پیچی

فسونگر داند آن خاکی که از وی بوی یار آمد — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

خورم ز دست غمت خون ناب را تنها — چنانکه میکش مفلس شراب را تنها

کها برو

کهی برویتو وکه بسوی گل نگرم — کند مقابله کس چون کتاب را تنها

چو عندلیب بخواند کتاب خندهٔ گل — تبسم تو بود انتخاب خندهٔ گل

جفا نگر که بدیوان عشق میطلبند — زآب دیدهٔ بلبل حساب خندهٔ گل

یک ابر بر نیامده با چشم تر که ما — یک لاله سر نکرده بداغ جگر که ما

گل خنده اینقدر نکند روز و شب که تو — بلبل نناله اینهمه شام و سحر که ما

عشق با حسن است در هر جا بهر صورت که هست — حلقه گردد طوق قمری گر شود در جوی سرو

شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم — بجای موی سر در ماتمم بند قبا بکشا

شادمان از سلاطین زادهای قوم گکهرست ملک ایشان مابین پنجاب و حسن ابدال ست منصب ترک داده در وطن گوشهٔ انزوا اختیار کرده طبع درست داشت دیوانی ترتیب داده اما الحسب در صاحب سخنان ازوی مشهور ست این بیت ست

شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

روزی شیخ عبدالعزیز عزت پیش فقیر نقل کرد که بادشاه عالمگیر امروز از من پرسید که شادمان سوای این بیت شعری دیگر خوب دارد بنده عرض کرد یک بیت دیگر نیز گفته برجسته و تلاشی ست

جز من کسی دگر ز سلاطین روزگار

سعدی بروی بحر گوهر نه بسته است   فقیر گفت پادشاه عالمگیر شعر فهم نیست
جهانگیر شاه نبود والا میدید که کار تا بکجا میکشید چه طور شعر بیت
تجزیه و بیمزه باز بحضور پادشاهان خواندن تامل کرده گفت که فلانی راست
میگوئی خطای عظیم بود شهره نفی از وی غیر ازین یک بیت بگوش نخورده
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم   چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
درین عصر میر محمد درویش تخلص در ایران هنگامه سخنوری را گرم دارد
شعر عارفانه میگوید از وست   بیاد تو گلی چون غنچه شب دل تنگ نشستم
سحر چون جیب صبرم چاک شد خود را همان دیدم   فقیر سرخوش ازین قبیل بیتی رساند
دست در دامن معشوق زدم دوش بخواب   دامن خود بکفم بود چو بیدار شدم
شرف الدین حسین ازین هم یک بیتی بمارسیده
حیرت نظر نکرده چشم سیاه کیست   شور جنون صدای شکست کلاه کیست
شریف تبریزی از وی این رباعی یادگار است   رباعی
پوشیدن چشم من بدیدن مانده   بر پای نشستیم بر رفتن مانده
پاینده بهیچ مانده ام بر سر راه   چون حرف که بر زبان الکن مانده
شعیب از دو بیت بنظر آمده خوش فکر است   رباعی
لبت

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز بس تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم حسن تو بردو بچاه کنعان ریخت

شوکت بخاری بسیار صاحب تلاش و خوش خیال بود معنی های
تازه و نازک می بندد دیوانش در ایران شهرت دارد

همچو گندم بعدم زاد سفر می بندم — نان ته کرده خود را بکمر می بندم

از بهر قطع کردن نخل حیات تو — چون اره دو سر نفس اندر کشاکشست

شهادت نامه ما قاصد دیگر نمیخواهد — برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

خطی که بیاقوت تو نظاره بسته است — گردیست که از آمدن خنده بلند است

خانه ما کم از فنا کده نیست — چشم عنقا چراغ خلوت ماست

دور از چشم تو تنگ آید دل از هر گلستان مرا — مینماید ترکش پر تیر زندان مرا

از غبارم گرد باد سرمه خیزد بعد مرگ — بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

غبار رنگ عاشق گرد و زر بخت سیه کامل — طلای زعفران را جبهه هندو محک باشد

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی — بی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم — حنای پای شیراز را می شیشه میدانم

در ازبکان که شوخی بروی آشنا بندد — که از وحشت بنام دیده آهو حنا بندد

نیست از حیرت بلند دیده از تو چشم ها — نیم اشکم چو هوا گشت بتمنه میگردد

آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول — دست رد داد رعشهٔ پیری حیات را

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را — صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را

میرزا محمد علی صائب تبریزی در ملک اصفهان کوس رستمی مینواخت در تمام عالم شهرت اشعار گوهر عیار خویش انداخته از زمانیکه زبان بسخن آشنا شد چنین معنی یاب خوش خیال بلند فکر بر روی عرصه نیامده در حین حیات دیوان نغز مشهور و اشعارش عالمگیر بود خوندکار روم و غیره پادشاهان در نامه های خود از والی ایران درخواست دیوان او میکردند و شاه برسم تحفگی و هدایا می فرستاد در عهد شاهجهان بهند آمده چندی با ظفر خان در کابل بوده همراه او تا دکن سیر کرده باز باصفهان رفت با نواب جعفر خان نیز دوستی داشت از ولایت این بیت بنواب نوشت

دور دستان را به بخشش یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

نواب پنجهزار روپیه صله این بیت بوی فرستاد قدرت سخن آفرینی و حدت طبع بحدی داشت که روزی راقم که یکی از شاگردان او بود مصرعی مهمل طور گفته آورد معنی از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن صائب به بدیهه پیش مصرع رساند مصرع حق را

زدل

زدل خالی از اندیشه طلب کن : وقتی با یاران در راه میگذشت
سگی نشسته دید حالت سگ اینست که در وقت ایستادن
سرنگون و هنگام نشستن سربلند می باشد مصرعی بر زبان راند سگ نشسته
زایستاده فزونتر است بعد از آن بی تامل بیتش مصنوع رساند مصرع
شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس در بیتش مصرعی مطلع بابا فغانی تصرف
کرد که مستحسن جمیع سخن سنجان گردید بانغمه به بوی صبحدم نالان بگلگشت چمن رفتم

نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم — همچنین کارستانها در سخن بسیار کرد

استاد استاد راست — نماند ناله دل درد پیشه ما را

بسنگ سرمه شکستند شیشه ما را — ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر عالم

بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها — بر روی غافلان جهان خنده سحر

از رود نیل کوچه بفرعون داد دست — داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز

تنگتر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا — چون قلم شد تنگ بر من از سیه روزی جهان

نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده ام — روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش

آخر آئینه ببالین نفس می آید — بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار

از غبار خط بدور عارضت حیران شدم — طاعت کند سرشک ندامت گناه را

بارشِ سفید میکند ابرِ سیاه را / زینت خود ساخت دولت هر که را ادبار رفت

مشعل ماه از کهن دلق گدایان روشن است / زین کان نمک گردیده است زر شود سودا کم

بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم / تا بینی تمام از خم شراب صاف می آید

عجب خیلی بر برادی کوه قاف می آید / نیست هر آئینه را تاب رخ گلرنگ او

هم مگر آئینه سازند از دل چون سنگ او / تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشه باطل

غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را / نشانی عفو ترا بر جبین نسازد جرم ما

آئینه کی برهم خورد از راستی تمثالها / بچشم کم منگر شبنم خاکساران را

که این غبار بدامان باز نگردیست / نه خط است این نمایان گشته از طرف بناگوشش

که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش / تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش

که بیرون آورند از خانه آئینه بر دوشش / ز شصت صاف از دل بگذرد گرم انجان تیرش

که از بوی کباب افتد نمک از زخم نخجیرش / هر کرا بینیم سری دارد بپای یار خویش

از برای تیر آه ما کمانی میشود / طلب کار حذر را منزل از ره دورتر باشد

بدریا چون رسد سیلاب آغاز شعور باشد / بیک کرشمه که در کار آسمان کردی

هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها / بر کف دست اگر موی برون می آید

میرسد دست بموی کمر یار مرا :: / پاک طینت را الحانی نیست دانشور شدن

تاج

هیچ جا نیست خاک کربلا زار شدن   صایب اشعار دلپذیر
عالمگیر بسیار دارد تا کجا نوشته آید روزی در مجلس میر معز موسوی خان
نشسته بودم سوداگری از ولایت آمده ظاهر ساخت که صایب
فوت کرده میر و اعزه دیگر که در آنجا حاضر بودند افسوسها خوردند
فقیر گفت صایب وفات یافت تاریخ رحلتش بی کم و زیادی
میشود میر حساب کرده درست برآمد و نمود مگر پیشتر فکری کرده
بودی گفتم دو سال پیش ازین تاریخ فوت حکیم صاحب را صاحب
وفات یافته بودم در حادیات تفاوت دو سال دید منه الفور
گفتم بهر دو تخمین کرد گویند مرقدش در باغچه برزر یا حسین بر کنار
رود واقعست صاحب سخن در آنجا رسیده این بیت نوشته

ای صبا آهسته پا بر برگهای غنچه نه   پاسبانان خند گلها جای با خوابیده است

میر صیدی در زمان شاهجهان بهندوستان آمده غلغله این مطلع که
ذکر خواهد شد در سخنوران پای تخت انداخت بر سر دروازه بیگم جا گرفت
روزی بیگم بر عماری فیل سوار از آن دروازه برای سیر باغ صاحب
آباد گذشت ز بالای بام ببانگ بلند برخواند

برقع برخ افکنده برد تا بیابانش تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم شنیده خوشوقت شد بپانصد روپیه صله عنایت فرمود

دیوان رنگین و اشعار پرمضامین دارد استاد فن و کامل سخن

بود گویند روزی برلب جوئی با یاران صاحب سخن

نشسته بود تماشای ماهیان میکرد این مطلع از طبعش سرزد

ازین خود کام یاران رنگ الفت میبرد ما را که بهر صید ماهی خشک میخواهند دریا را

قضا را ماهی جست در دامنش افتاد آنرا صله این شعر انگاشته بشگون

نیک برداشت فقیر خوشنویس نیز مطلعی در جوابش رسانده

ازین بی رحم صیادان رهائی کی شود ما را که آتش میزنند از بهر یک نخجیر صحرا را

این نیز مقبول طبایع گشت مکرمخان خلف شیخ سپه سالار عالمگیر شاه

بیکدست خلعت این منتظر فضل الهی را تسلی بخشید حسن مطلعش را نیز

جواب گفتم

براه انتظارش گر گذارد تن چه خواهد شد

رعنا چشمی دماغی چو نرگس بس بود ما را

سر خوشش از اسباب طرب چیزی دگر نمیخواهد

هوای دشتی و جامی همچو نرگس بس بود ما را

من اشعار وحیدی

از باغ رفتی و دل بلبل بناله ریخت

گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

بیخود بلبل

بیتو بلبل میکشد و ناله آهنگ مرا | بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا

در غبار دل هوسها را نهان کردیم باک | در حیات خویش بردیم آرزوها را بخاک

سرگشتگی بطالع من باب کرده اند | یک می بساغر من و گرداب کرده اند

عجب دارم از طالع ساغر خود | که در ساختن نیز گردیده باشد

سوخت اشک شعلهٔ شمع که در راه طلب | از نظرها کرد پنهان جادهٔ بیهوده را

کمطالعی نگر که من و یار چون دو چشم | همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

کشتهٔ ناز تو آرام نمیداند چیست | گر بخاکش کنی آسودگی از خاک رود

زبسکه حسن تو هر ذره را برنگی سوخت | توان شناختن از هم غبار سوختگان

در جهان بود ازین بیش نشاطی و کنون | با مکافات کش عشرت آن یارانیم

ندیدم جز قفس جائی دگر تا دیده ام خود را | همین در ریختن ها کرد پروازی پر و بالم

در بزم او مجال نشستن نیافتم | چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را

مرا شرم محبت بسکه دور از بزم او دارد | سخن گر رو برو گوید بمن پیغام میگردد

بعد مرگ افتان و خیزان در هوای کوی او | استخوانم چون پر افتاده آید سوی او

حکیم کاظم که خود را مسیح البیان میگرفت صاحب تخلص داشت اکثر شعرها از
مولوی رومی میگفت دیوانی ضخیم پر از رطب و یابس ترتیب داده بر پشت سرورق

دیوان تصویر خود نقش کنانیده صورت و معنی خویش را در
عالم جلوه میداد مثنویهای متعدد دارد هر یکی را نام خوشی نهاده
آئینه خانه و پریخانه و ملاحت احمدی و صباحت یوسفی حک محمدی
جمیع کلیات را بانفاس مسیحی موسوم ساخته بر طبع و استادی خود مغرور بود از
غایت بر خود غلطی اکثر شعر پوچ و بی‌معنی میگفت و از مردم چشم تحسین
میداشت روزی میر صیدی بدیدنش آمد او در خانه بکاری مشغول بود ساعتی
نشست دیوانی بر رحل مثل مصحف بتعظیم تمام نهاده بود بگشود نگاهی کرد و
برخاست و رفت حکیم چون برآمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان خود
گفت که چرا نگفتی تا برآمدن مطالعه دیوان محظوظ باشند باین تقصیر چند کره بر آن
بیچاره زد این ماجرا بمیر صیدی رسیده روزی در دربار باهم دوچار شدند حکیم عذر
خواهی کرد که چرا انتظار من نکشیده زود برخاستند باری دیوان من آنجا بود بنظر گذشته
باعث حظ میشد میر گفت دو سه صفحه دیدم اما عجب انصافیست که شعر شما بگوش رسید
و صله میر سامان بیاید این چند ازوست

قدح کج کرده اشکی زان بت پیمان‌شکن دارم
گل ابری ز مژگان یادگاری زان چمن دارم
ولی دنبال چشم او رمان از خویشتن دارم
پی آهو چو آهو میدود این دل که من دارم
غافل آمد در برم آن شوخ بی‌پروا نشست

میطلبد

میطپد در سینه دل تر چشم خبردارش کند — در گلستان بارها بر چشم تر مالیده ام

برگ گل بنود شناسم گوشه دامان کیست — ما بخود دوست ندیدیم کسی را هرگز

که دعا کرد بدام تو گرفتار شدیم — بر لاله خطی کشید کان سنبل بوست

گل را بگلاب شست کین صفحه روست — عالم همه اوست لیک نتوان گفتن

شه را بسر انگشت نمود فسانه بگوست — ما را بخدای خویشتن راهی است

در ظلمت تن نور شهنشاهی هست — چشمک زدن ستاره بیجبری نیست

در پردهٔ عنبرین شب ماهی است — پوشی اگر اطلس و اگر باشی عور

کو آنکه ز نزدیک به بیند یا دور — شرم از که کنی درین حصار نیلی

در خانه تاریک چه بینا و چه کور — آقا محمد صادق دانشمند خانی

فاضل کامل بود گاه گاهی فکر سخن هم میکرد و ساقی نامه دارد این بیت

از وست — رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان — کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

حسود یک بیت ازو بنظر در آمده — غمم افزون شود چون دیگران گریند بر حالم

بلی دریا فزون میگردد از باران و ساحلها — حامست سوداگر در زمان عالمگیر شاه

بهند آمده دیوانی مختصر فکر خود دارد این دو بیت از وست

شگفتن غنچه را موافق بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

مارا نکه چشم تو از چشم تو خوشتر بادام صفائی گل با دام ندارد

میر ضیائی دهلوی خوش اندیشه بود بکد و صحبت در اوایل جلوس
عالمگیری اورا دیده ایم از وست نشسته در طلب دلربای خویشتنیم
چو چشم میسرم اما بجای خویشتنیم جاده همراهی من تا لب دریا کرد
عاقبت همره کوته قدمم تنها کرد هر که با جانان من سرگرم بآزارم نیست
خالی از آسیب نبود سینه تا در جام نیست که دهان یار می بوسم زمتی گاه چشم
بیش مستان هیچ فرق از لبته و بادام نیست [illegible] صاحب طبع و صاحب
کمال و خوش خیال بود اشعار عالمگیر دارد میرزا صائب وغیره سخن
سنجان اورا باستادی قبول دارند این مطلع او در خاص و عام مشهور است

بتن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را
برای این مصرع شش ماه فکر کرده بیش مصرع رسانده زعار زحمتت بر بهار منتهاست
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند جسمم از غم فربهم زار است
یک برگ گلم دو جامه وار است گریه مکن ای چشم نیز دیکی آنکو ::
شاید بغلط یار زمن دست بشوید هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنم از بهر پرستیدن من شد گرمی عجب رخ تو نبود که در جهان ::

الهامی

هر آتشی که مرد بجوی تو جان بسپرد   خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را

درمیان پنجه ام مانند مو در شانه ماند   لب از گفتن چنان بستم که گوئی

دهان بر چهره زخمی بود به شد   شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب

مه من با تو که نمود که بر بام برآ   جامی صاحب طبعی صوفی مشرب

بود فکر رباعی میکرد ؎   ایدل سفری ازین جهان دون کن

از شهر گریز رخنه در گردون کن   در خانه تاریک ازین بیش مخواب

بنگر که چه وقتست سری بیرون کن   در خوابگه جهان من شیدائی

چشمی بگشادم از سر بینائی   دیدم که درو نبود بیدار کسی

من نیز بخواب رفتم از تنهائی   ملا صغرا شاعر خوش فکر منشی

طبیعت بود بیشتر در انشا پردازی اوقات بسر میبرد در تعریف
کشمیر و راه آن رساله ها نوشته در انجا داد سخنوری داده اشعارش نیز خالی از
معانی نیست از وست ؎   خوشا آن ساعتی که بزم آرائی لب جوئی

خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئی   میان می بینیم و چیزی بچشم در نمی آید

بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی   آبرو میرود از دست تا آمد شد غیر

چون حباب از همه جا بسته کاشانه به بند   میرزا نظام الدین احمد طالع تخلص

از مستعدان زمانه است و در جمیع علوم و فنون یگانه از پس دعوی

همدانی دارد همتش بفن شاعری سر فرو نمی آرد از تحقیق تصوف بر

چاشنی دارد فقیر را در خدمت او اتحاد و اخلاص تمام است دو رباعی فقیر گواه

این مدعاست

تو صوفی صافی و صاحب تمکینی ..
تو یادی کامل و تو حق آیینی
من مخلص تو بجان و تو مشفق من
من بنده چو خسرو و تو نظام الدینی

دل بهر کمالات پریشان چکنم
کافیست مرا بادهٔ عرفان چکنم
میرزائی نظام دین احمد همه دان
من سر خوش بیچاره یکی دان چکنم

میرزا قطب الدین مایل برادر کلانش

شبی از راه استهزا گفت ایشان خود لیاقت سلطان نظام الدین شدن

دارند و بر ظاهر است که شما درجهٔ کمال خسرو دارید گفتم وقتی که ایشان نظام الدین

اولیا خواهند بود مرا خسرو شدن چه قدر بعید است قصیده در نعت

کعبه بود چون باین بیت رسید

فخر دارم بر جنید و شبلی و بر بایزید

ز آب جنابت تر اگشته نظام الدین خطاب

محمد اخلاص واقف تخلص حاضر بود گفت

اول از جنابت بر آیند بعد از آن فخر بر پاکان کنند در موسم خربزه سردهٔ

شیرین منور ستاد این رباعی نوشته ام

از خربزهای بخشش میرزا یم

چون

چون جان شیرین شده است سراپایم | در شکرش خواستم زبان بگشایم
چسپیده ز شیرینیِ آن لب پایم | سرزای حلاوت سنج مغز در جوابِ تو نه

ای در دل اهل ذوق و وجدان جایت | عبد اخلاص خالصت میرزا بیت
از بس که بقلب خواستی داری دوست | چون اهل زمانه وا نشد لبهایت

روزی این بیت حافظ شیراز که در نغمه میخوانند طرح کردیم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو | کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو
[illegible] هر کس انبار کند خرمن از گندم و جو | من ناکاشته تخمی خجلم وقت درو
طمع باشدت رنج دوی حاصل این گندم و جو | آنچه ناکاشته مفت تو هنگام درو

جدا از هستی خود شو که هنر یک صفا کردی | اگر قالب تهی از خود کنی ماه سما کردی
قناعت عالمی دارد خدا را پا بدامن کش | ز طفلی رم نمودی سبکدستی تا کجا کردی
بجز اندیشی عالم بر آورنام چون طالع | دلی را گر بدست آری بجانت دل را گو
بر سر شورش میاور خاطر پر شور را | نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
وقت پیری بی مذاق تلخ نتوان زیستن | کی تواند داشت بی گافلفل کسی کافور را
از غلط اندازی دوران مشو ایمن که شخص | میشمارد اختر تابان چراغ دور را

هیچ دل از تیغ زبونی ریش نیست — آب در جویان به ضبط خویش نیست

کثرت تکرار کلفت میدهد — عشرت دنیا نگاهی بیش نیست

لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش بست — آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است

ملا ظهوری در دکن علم خوشخیالی افراخته در نظم و نثر ید بیضا داشت

نورس خوان خلیل و گلزار ابراهیم بنام عادل ابراهیم شاه بسیار خوب

نوشته و در ساقی نامه که بنام برهان نظام الملک گفته داد سخنوری داده

همت خان بشوق این خمکده قرار داده قریب صد و بیست ساقی

نامه های سخن سنجان تازه گو جمع کرده کلام هیچکس تا این زمان نرسید مگر ساقی

نامه فقیر سرخوش باری پهلو بآن زد وقتی که پیش نظام شاه در احمدنگر

فرستاد باوجود ناآشنائی سخن چند زنجیر فیل بار از نقد و جنس صله آن فرستاد

در قهوه خانه نشسته تنباکو میکشید فرستاده ها قبض الوصول خواستند قلم برداشت

بر پاره کاغذ بنگاشت که تسلیم کردند و تسلیم کردم فقیر نیز بنام شاه عالمگیر

درست کرد که نمکش میخورد اگرچه نشنیده و اگر می شنید عطا هم معلوم اما ادای

حق نمک نمود یکچندی از وجه کتابت قوت بهم میرسانند کتاب روضة

الصفا را الی آخره صد کرت نوشته و فروخته از وست

چیم ۱۱

چشم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم	پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

سجدهٔ دایمی‌ام بود تماشای چنین	گرد سبزی مدد اینک بخمیدن رفتم

رزدم تیغ نگرتن بطپیدن دهم	سر بسر حیرت کشیم دیده بدیدن دهم

بند نقاب کشیم تیغ و ترنج آوریم	یوسف یعقوب را گفت بسر بیدان دهم

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند	بروشنائی شبهای تار سوگند است

ذوق جنبش بر تماشای گل رخسار داشت	گر نمی بردند رو در آئینه با خود کار داشت

دل پر از نور محبت داغدار افتاده‌ام	لاله زار دیگران در شعله زار افتاده‌ام

سر بلندی میکنم دعوی گواه افتاد کیست	از عزیزانم دلیلم اینکه خوار افتاده‌ام

بجگر تشنگی خضر دلم میسوزد	که ز سرچشمهٔ تیغی دم آبی نکشید

بجد زمیکند راز خاک جگر سوختگان	دست بیرون نکند شعله دامنگیری

حوزهٔ شیرازی از مستعدان زمانه ست در قصیده گوئی و غزل پردازی یگانه اشعارش نسبت اشتهار ایراد نیافت بهمین بیت که خوشگاهِ میان ناصر علی بود اکتفا نموده شمهٔ از حالش رقمی گشت

بیت

سنها ازین درد گرانمایه چه لذت یابم	که باندازهٔ آن جور و ثباتم دادند

در مداحی میر ابوالفتح گیلانی و خانخانان سپه سالار زرها یافت درین

و شش سالگی در سنه تسع و تسعون و تسعمائه در لاهور گذشت و
همانجا مدفون گشت استاد البشر تاریخش یافتند از غایت
اعتقاد که بجناب شاه اولیا علی مرتضی ابن عم مصطفی صلوات الله
علیهما والسلام داشت و بشوق خاک مرقد آن سرور اولیا
این بیت بعد اشتیاق گفته بود بیت قصیده ۹ بکاوش

مژه از گور تا نجف بروم   اگر بهند هلاکم کنی وگر بتتار

آخر میر صفائی لاشش اورا بعد از سی سال بنجف رسانید ملا رونقی
همدانی تاریخ یافت +

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی   که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش دوران   شکست بر صف دلهای پر شغف آمد
بگوش چرخ رسانید حرف جانسوزی   که عمرم از تو چو در موج تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم   فکنده تیر دعائی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم   بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

گوینده این رباعی در حالت نزع گفته رباعی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو   آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فردا ست که دوست نقد کونین بکف   جویای متاع ست و تهیدستی تو

ادای

آبروی هندوستان میان ناصر علی از اهل هند سخنور بلند
خیال معنی یاب ذی همت و با کمال همچو او برنخاسته از یاران قدیم
فقیر بود از خورد سالی یکجا با هم مشق سخن میکردیم صحبتها میداشتیم
این بیت رفیع حسب حال یاست
طالع شهرت رسوائی مجنون بلند است
ورنه طشت من داد هر روز یک بام افتاد
بقدر استعداد خود در هندوستان
دستگاهی نیافت در زمان فیض واقع نشد والا اینچنین شاعر
نازک خیال می باید که ملک العصر باشد این رباعی فقیر در تعریف او شاهد
حال اوست
در ملک سخن بود جهانگیر علی
در مشرب دل ولی علی پیر علی
با شعر علی نمیرسد شعر کسی
زان نکته خط کس بخط میر علی
آخر عمر با بابا ره مجذوبی در دار
الخلافه بدعوی قطبیت اقامت ورزیده جنون ساخته بهم
رسانید دم از دوستی بو علی قلندر میزد ششم رمضان سنه
یکهزار و یکصد و هشت در گذشت فقیر تاریخش یافته قطع تاریخ
دایم چو نو جنس سوی معنی بود
دل کنده ز صورتکده هستی رفت

سن خوش ز خرد سال وفاتش رسید | گفت آه علی بعالم معنی رفت

در اوایل مشق روزی فقیر با وی گفت که بعضی اعزه میگویند که سوده
اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده اشعار آنرا بنام خود میخواند
گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید طرح غزل کنیم این
غزل در پیش بود آب ایستاده است آفتاب ایستاده است
اول فقیر اسب در میدان تاخت و این مطلع بدیهه گفت

بیت
تن را ز شکم تا بگردن غرق آب ایستاده | سر روی تن عیان همچون حباب ایستاده

ناصر علی حسن مطلع رساند و جواب مدعیان باین عبارت ادا نمود

بیت
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | خیمه افلاک بی چوب و طناب ایستاده

روزی بفقیر گفت در تمام عمر به ازین شعر نگفته ام خبر بکه بمن داده اند
همین بیت باعتقاد خود به از شعرهای خود میدانم

تو چون ساقی شوی در تنگ ظرفی نمیماند | بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

فقیر گفت قریب باین مضمون بیتی دارم اما داخل انتخاب خود نکرده ام

عشق بخشد انبساط در دل غم پرورم | همچو مه بالد بقدر باده بر خود ساغرم

۴ کاه

هرگاه در دیوان خود نظری میکنم اینقدر معنی های تازه و بلند می یابم که شعرای دیگر برای یکمصرع چنین عاجزند و نمییابند اما هیچکس خریدار نیست بلکه بگوشه چشم نمی نگرد

یوسفی در پرده بودم کس خریدارم نشد
خویش را بفروختم با خویش سودا تار گشت

اگرچه اشعار میان ناصر علی از انتخاب مستغنی است باعتقاد فقیر هرچه گفته خوب گفته این چند شعر خوش کرده میر مومنست

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند
آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

جادهٔ راه محبت چو دم شمشیر است
نفسی سوخته بود که پنهان کردند

یکشهر چشم خوش نگهان وحش راه اوست
آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست

بمحفلی که حریفان بیاد حق مستند
نفس زدی و چو آئینه بر تو در بستند

تو بهای نفس بازپسین دست رواست
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

عرق شد بر تو شمع از خجالتها چه حسنست این
بهر محفل که باشی خوشهٔ تاکست فانوسش

شکر لب صید بندی طوطی ما در کمین دارد
که چون نشان عسل لبریز نیشکر نی بود دامش

هوای ابر زخود میبرد مرا امروز
چو برق جسته ام از خود بی گرفتن خویش

جفا جوئی که صحرا را برقص آورد نخچیرش ز سیلیها ز خون ما سینه تا شمشیر است ابرش

درو وادی که تیره شبم جلوه مینمود نور هزار شمع زبان غزال داشت

روشنی کم می کند در ظلمت آرام کاشانه ام هست خالی با چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

چنان تقریر حال دل کنم مبهم بنیه جسمی که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

رم خوردگان تجرید جائی که برق تازند پا در حنا نبندد زنگ نجولین گسستن

چرخ سیلی خوردهٔ طوفان استغنای ماست در غبار لب مه نو نقش لبت پای ماست

بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من ز درد خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من

یکی شد همچو درد و صاف می در شب عالم ز بس لرزید چرخ شیشهٔ زنگ از اضطراب من

همت درویش از منعم شدن کمتر شود از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

بپای لولد چشم پاکبازان زنیک سماحت که چون نرگس بدیدن دیده خالی کرده جابیت

مثنوی در زمین یوسف زلیخا بسیار رنگین بطرز تازه گفته

بدنیا و بعقبی در ستیز نه چو برق از هر دو جانب میگریزند

مرد پیری از یاران قدیم او که نامش بردن باعث زلبش خندی او ست

در مطلع

در مطلع این مثنوی تصرفی کرده پیش فقیر خواند فقیر آنچه در جوابش

گفته بنظم آورده

علی آن پیشوای خوشخیالان

چو شد در مثنوی کلکش در افشان

رساننده پایه معنی بمعراج

بود اینمطلع آن از درة التاج

الهی ذره دردی بجان ریز

شرر در پنبه زاری استخوان ریز

درینمطلع نمود از احمقیها

یکی از پیران جاهل دخل بیجا

که باشد پنبه نرم و استخوان سخت

کجا این نرم را نسبت بآن سخت

بتغییر حروف چند فی الفور

درستش کرد در زعم خود اینطور

الهی ذره دردی بتن ریز

شرر در پنبه زار موی من ریز

من اینحرف از زبانش چون شنفتم

چو گل خندیده بر رویش بگفتم

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار

توانم کرد من هم اینقدر کار

که مشت خس بآتش بر فروزم

همه مو بر سر و ریشت بسوزم

سزای آنکه در شعر بلندی

کند اینگونه دخل ناپسندی

مناسب تر درین هنگامه افتاد

بر اهل سخن این بیت استاد

چراغی را که ایزد بر فروزد

هر انکو تف زند ریشش بسوزد   حکیم میرزا محمد عالی تخلص در فضایل
و کمالات از مستعدان زمانه است در انواع فنون شعر و انشاپردازی
محسود اقران دیوان رنگین و منشآت پر مضامین دارد شاهنامه
پادشاه عالم بهادر بفصاحت و بلاغت تمام میگذارد

عیب از قرب بزرگان دل مغرور خوشست   دیدن کوه ندانسته که از دور خوشست
بی کمال از ره صحبت چو خودی میخواهد   چون زر نازشت که در همدمی کور خوشست
دل شکاران بکمند تو گرفتار شدند   خودفروشان همه پیش تو خریدار شدند
چون فتاد آتش رخسار تو در شهر وجود   خفتگان عدم از غلغله بیدار شدند

غزل ردیف خدنگ که یک بیت ازان ایراد میباید

هر یک از اجزای حسنش میکند دل را نشان   میشود صید افکنان را بر سر نخچیر خدنگ

از دکن بعد از الحمد لله بعبد القادر خان دیوان صوبجات شاهجهان آباد نوشته
بود خان مزاالیه خود طرح نکرده بتقصیر تکلیف نمود فقیر گفت و دیگر هیچ موزونی
در دار الخلافه نماند که طبع آزمائی نمیکرد هنوز هنگامه غزل بدستور
گرم بود که خبر فوت شدن عالمگیر پادشاه رسید طرفه هرج و مرجی در عالم پیدا شد

اعظم شاه

اعظم شاه با اردوی ظفر قرین از دکن روانه شد و شاه عالم بهادر از
کابل راهی گشت در نواحی اکبرآباد جنگ عظیم واقع شد اعظم شاه
با دو پسر و چندی خوانین عمده و جمعی کثیر از تیر و تفنگ کشته شدند
چنانچه فقیر در تفصیل این جنگ در ظفرنامهٔ شاه عالم بهادر بنظم آورده
داد تلاش داده قطعه در تعریف جنگ خاصه چنین گفته شعر

بزنگ تن فیل و دندان او | بگویم چه رمز است ای راز جو
ظفر رابی دولت بادشاه | دراز است در شب دو دست دعا

دران غزل بدیمن دو سه بیت فقیر و یک بیت میرزا جودت خوب
بود نگاشته می آید شعر

خشک زاهد بر نمی آید بهمت سیر جنگ | تیغ چوبین کی تواند کرد با شمشیر جنگ
عشق در دل خانه کرد عقل بر طاقش زد | بر سر جا میکند همسایه بر تعمیر جنگ
گرمی مردانگی از سرد طبعان کم طلب | چشم نتوان داشتن از مردم کشمیر جنگ
کرد با ابرو ستم چون تیر باشد هر طرف | ترکش او شد چو خانی کرد با شمشیر جنگ

غضنفری نشابوری صاحب
مغنی بوده در هند بیامده غزل سلسله بند از و مشهور است و این بیت

ازان غزل است
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
سوای این یک بیت برجسته اش
از زبان میر معز شنیده ام و میر نیز در جوابش گفته هر دو نگاشته می آید
ناخن زدم بسینه و بر سنگ کعبه خورد — نزدیک بود در ره و نشان دور داده اند
نزدیک شد که کعبه فلاخن نشین شود — گوئی برای شان نکه از دور داده اند
از غصه دیوان بیوتات لاهور نیز خوش فکر است از وست
داغهای تازه از بخل تنم گل کرد و ریخت — در بغل چیدن نیامد شبنم گل کرد و ریخت
این مطلع قافیه متعدد دیگر ندارد — خراش ناخن ما را دل ناشاد میداند
[illegible] میگردم بی رم کرده آهوئی — که در دنباله خود سایه صیاد میداند
شیخ عبدالعزیز عزت فاضل کامل بوده سلیقه سخنوری نیز داشت توجه
پادشاه جوهرشناس در صدد تربیت او مصروف بود و میخواست که بمرتبه
سعدالله خانی رساند زندگانیش وفا نکرد — یکلحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما
آتش ز سنگ سرمه نگیرد چراغ ما — مگو که بسمل تیغ تو از زمین در رفت
که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت — مجوی راز تجلی ز مست عالم نور
بکلیم ۱۱

کلیم را بجلوه سرمه کرد آتش طور | زبس نگاشته ام سرد مهری گردون
کند ز نامه من بال کبوتر د کافور | شعار کاغذ ما این ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا بر ابروی ناخن | راز دل خستگیم هست ز پیکان تو فاش
عرض حالم نکند هیچ زبان بهتر ازین | چشم طمارنش ز بیم سر نشترهای حیا
برده مستی کند بیماری پیوسته را | وقتیکه این مطلع برجسته را فرموده
صدائی بر نمیخیزد دم بسمل ز نخجیرش | مگر زد آن شکار افکن بسنگ سرمه شمشیرش

عزیزی دخل کرد که تیغ را بر سنگ کشیدن مصطلح است بر سنگ زدن جائی بنظر شریف در آمده باشد گفت ظاهرا جائی دیده ام اما حجتی از اشعار سلف میخواست ملا سعیدا عجز از دیوان [illegible] ساوجی شاهدی پیدا کرده

چون زند بر سنگ تیغ آن شوخ خونی گریه ام آیدم | آب چون غلطد بروی سنگ گردد خوشگوار

باقری سوداگر این نیز تخلص عزت کرده مرد غریبی بود آنقدر عزت نداشت شعرش هم موافق حال بوده

بی غنچه دل رایحهٔ درد ندانی | بی سیلی غم حال رخ زرد ندانی
تا رام نگردد بنورم دیده غزالی | دزدیده نگاهی که بمن کرد ندانی

موسی بکوه طور که جا گرم داشتست دستی بآتش دل ما گرم داشتست

میر کریم الله عاقلخان عاشق خلف شکر الله خان مرحوم نواسهٔ
نواب غفران پناه عاقلخان بکمالات صورت و معنی آراسته
باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده پیراسته طبع بلند و ذهنی رسا
دارد در غزلهای طرحی داد ملاحتش میدهد بقدرت و سامان تمام میگوید
این چند شعر از زادهای طبع اوست

نمیخواهم بروی آن پری انفعل نقاب افتد
مبادا درمن و معشوق یک مینا حجاب افتد

در پرده بود دل که محبت بباد بود
این شیشه را به سنگ پریخانه زاد بود

فیض آزادی ز سرو قامت رعنا طلب
تا رهی از خود مدد از عالم بالا طلب

تا شوی محمل بدوش کاروان اعتبار
چون جرس اینجا لب خاموش دل گویا طلب

یادی ز ما نمیکند آن بیوفائی ما
از ما دلش پرست که خالیست جای ما

شیخ عطاء الله عطا تخلص بطرز قدیم
فکر میکند شسته و صاف دارد

پری دیده ام مایل کیستم
بخون میطپم بسمل کیستم

ندانم کجا برد حیرت مرا
ز خود رفته ام در دل کیستم

ندارد شکستم صدا چون حباب

عطا سینهٔ محفل کیستم ملا علی قمی بهند نیامده یکبیت
او عالم کیست و نشد که از سر ما فتنه دست بردارد
بهر دیار که رفتیم آسمان پیداست خواجه عبدالله عرفان طبعی رسا
دارد شعر محققانه میگوید اما چون بر طبعش غالبست از فکرهای اوست
خدا از خود چه میجوئی تو هم گرد هجورت اگر معنی همین معنی اگر صورت همین صورت
ملا ... لاهوری شعر ما هر بود از وست
بی برگی منعم بود از کثرت سامان لب تشنگی بحر ز بسیاری آبست
نامه شوق مرا قاصد بجانان مبر در فضای نامه چشم من چون نقش خاتم است
خسته هجران او دل بسته جان کنده است مرغ بسمل کشته را پرواز از خود رفتن است
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد تیغهای آهنین هر چند سر بر سنگ زد
عامل از شاگردان میرزا صایب بود از وست
چه بازی بهتر از کردار خیر اندیشی میخواهی چه حسنی خوشتر از حسن سلوک خویش میخواهی
میر برهان غروری صاحب تلاش بود از وست
بهر زیب دل از تن میخراشم کلهای داغ صد چمن بر هم زدم تا یک قفس آراستم

غنیمت از خاکیان هند غنیمت بوده طبعی درست و دیوانی
مختصر دارد مثنوی نیز فکر کرده این چند بیت از و بیت

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها | که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دارد دل تماشایی | بود طاؤس را بی چمن برگشته دیدنها
وحشتم برزور و طاقت زیر دست افتاده بیت | همچو موج از خود بکار من شکست افتاده بیت
جاده راه خویش کردیده چون کرد راها | همت ارباب دنیا بسکه پست افتاده بیت
طاقت برخاستن چون کرد نقشم نمانده | خلق میداند که می خورده است افتاده بیت
نیست غیر از گرمی الفت چراغ بزم وصل | جست برق شوق از موی و شمع طور شد
نظر بروی که شد آشنا که میگردد | بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما
کرده ام از مهر لب نقد بیان نهادر گره | بسته شد چون غنچه سوسن زبانها در گره
ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل | غبار خاطر آخر توتیای دیدهٔ دل شد

محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بوده پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده
از خطهٔ کشمیر بلکه تمام اقلیم هند همچو او خوشخیال نازک پیشه مضمون یاب برنخاسته
دیوانش را محمد علی ماهر ترتیب داده چاپ دیوان موسوی و ناصر علی



فیض ۱۰۲

فقیر تدوین نموده اکثر فکرش بطرز ایهام است و غنی ابتدای
شعر گفتن و تخلص یافتن تاریخ یافته روزی مطلعی گفته پیش شاه ماهر خواند
مطلع اینست — بیت — هجر اغنت اگر زرم خیالم عجم نیست
مصرع ریخته شمعیت که در غالم نیست — شاه نظر بطرز ایهام بندی او شوخی
نموده گفت مصرع ریخته که گفته باشند همین خواهد بود ازین چند شعر
انتخاب نموده میر نوشت

فراغتی به نیستان بوریا دارم — مبادا راه درین بیشه شیر قالی را
کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان یاد در کاب است
یاد امن تر شدم بمحشر — گفتند در آفتاب منشین
میسوزد ساز عیش آندم که طامع یافت — تا بشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
جان بلب از ضعف نتواند رسید — ما بزور ناتوانی زنده ایم
ز ضعف تن بجز نامی نماند از من باقی — نگین میماید گر نهند آئینه در پیشم
قلم تحریر گرد از سینه چاکم مگر حرفی — که نکتویم بعد جا پاره چون هال کمو ریشه
میان یا نزاکت همچو موران دلستان دارد

پری سوزت شمشیری که بر موی میان دارد چون آستین همیشه چنینم رضین برست
یعنی دلم ز دست تو امی نازنین برست میفرستد به پدر پیرهن خالی را
یوسف از دولت حسن آنچه خود اکرم کرد اثر بر عکس بخندد سعی من از طالع وارون
میفرستد به پدر پیرهن خالی را یوسف از دولت حسن آنچه خود اکرم کرد
زفریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد چو خاتم که برد سر بجیب موم فرو
زدم چو بر در لستی بلند شد نامم دل بمردن نه غنی چون قامت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست چون سنگ مزار جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم یاران بردند شعر ما را
افسوس که نام ما نبردند رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند گویند جا یا برنگ بیت
او رشک آنقدر میبرد که میگفت ای کاش آنچه درین بحر گفته ام
باین کشمیری میدادند و این بیت حسن سبز بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم حکیم صاحب از روی این شعر
شعری پیدا کرد فقیر نیز هر دو را نگاشته می آید

خطابن

خط سبز آفت جان بود نمیدانستم — دام در سبزه نهان بود نمیدانستم

خوردم ز خط فریب جمال عذار او — همرنگ سبزه بود لباس شکار او

استاد غنی فانی تخلص از آگاه کشمیر صوفی مشرب بود از
مصاحبان دارا شکوه دیوان و مثنوی خوب دارد دو بیت ازو یادست

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بپردم نمود رنگ حنا را

موی سفید خندهٔ صبح اجابت است — کشتیم پیر بر در او تا دعا رسید

از فصیحای زمانه بود اشعار رنگینه دارد استاد یگانه است

لبی کز نازکی بار تبسم برنمی تابد — بجون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

خویش را بر گوشهٔ مژگان بستم کیمان زدم — آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

حدیث شوخ لعلت مانع افکار تبسم کند — مگر آهسته آن لب را تبسم وا کند شاید

جرم ما گر باده آشامیست مستی جرم کیست — عکس لعل خویش را ما در شراب افکنده ایم

چون ماهی ساحل طپید از آرزوی دل — زخمی که شهیدان ترا بر سر آید

شب که غمهای ترا پرده نشین میکردم — از تبسم زخمی تمکین میکردم

دوش تقلید جرس کردم و صد قافله سوخت — آه کز ناله پریشان ترازین میکردم

چمن پیرای صبحم کیمیای خار و خس دارم — بهر شاخ ترنجی آفتاب پیش رس دارم

کو جنون تا هر نفس در دل سراغی گم شود — سینه همچون موج در گرداب داغی گم شود

شوق اگر آئینه‌ی آشفتگان عشق نیست — نکهت فردوس در تسنیم درد داغی گم شود

در یک بیت میرزا فصیحی فقیر تصرفی کرده هر دو نگاشته می آید

ما توامیم با گل رعنا درین چمن — گر خون بریم رنگ به بیرون نمی‌دهیم

سرخوش هم مشربت با گل رعنا ایام — گر خون پر است رنگ به بیرون نمی‌دهد

آقا محمد ابراهیم فرحان خلف آقا محمد حسین ناجی بلند فکر و عالی طبع داشت در نستعلیق نویسی و انشا پردازی دست رسائی دارد و از علم معقولات نیز بهره تمام دارد از زاده‌های طبع اوست

مآل اختلاف از دست صنعت یک رقم باشد — تفاوتهای کفر و دین شکاف یک قلم باشد

بود منزل رسیدن دل بدست آوردن خوبان — بلند و پست راه عشق لطف بیش و کم باشد

ستم فهمد زبان غمزه خونخوار قاتل را — میان ما و نازش ترجمان تیغ دودم باشد

نصیب گر بود همچون صدف رزق از نیسان زاید — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

بیتو تا چند لب باز دل تنگ کسی — از گرانجانی خود چند خورد سنگ کسی

در دل ها

در دل ما خیال سخن ساخته نیست — آب آئینه نیامیخته با زنگ کسی

کردم از ضبط نفسهای خموشی معلوم — که گسسته است لب پرده آهنگ کسی

نبود از شیوهٔ ظلم اینقدرها چشم [illegible] — مرا بر دل رسد زخمی تراز چین بر جبین افتد

ما [illegible] دل است درد کینه از پیمانه ام — روشنی پوشید چون آئینه عیب خانه ام

عداوت در کمال دوستی دارند هم جنسان — چو اخگر زد بهجوم نور دامن بر چراغ من

نمیباشد چو من حسرت نصیب محشری دردی — ز هر جزو بدن جوشید چون اخگر دم سردی

بهم ناز و نیاز آئینه ساز الفت اند اینجا — خرام آن پری دارد ز رنگ جسته ام گردی

بیهوده چه سوزی پی دنیا جگر خویش — در خاک چو اخگر شرری هست ز خود بیش

برد هر کس که در بزم خموشی راه میداند — که فیض نشئه رطل گران گوش گران دارد

هر لمحه میجوید دم آبی ازین دولاب خشک — سیر مستی میکند چون کلک از مهتاب خشک

نسبت ذاتیست با هم طوطی و آئینه را — آن بهار خشک را لازم بود این آب خشک

میر سید فایق برادر جلال الدین سادات در لاهور بعلاقه منصب خدمت خزانه اقامت دارد از خوش فکرانست از کیفیت و نشاء معنی غافل نیست چند شعر او که تازگی داشت نگاشت شد بصحبت

میفزاید رتبه پاکیزه گوهر را | که آب از بینش ره پستی نهد رود در بلندیها

ز شرم چشم مست تو خوبان نهفته اند | در آستین چو غنچه نرگس پیاله را

افشای راز عشق بود کار دیده را | منصور دار سرشک بمژگان رسیده را

در شکسته بالان هم پنجه غرور است | پائی ز راه مانده بازوی دست زور است

تا نرگست ببزم فسون نگه نشست | چشم بتان ز سرمه بخاک سیه نشست

پیمان من بخاموشی از بس درست بود | چون ساغر حباب شکستم صدا نداشت

شوخی پرواز رنگم گرد جولان کسیست | مدام هم سایه سرو خرامان کسیست

سینه چاکان محبت را قیامت مژده ایست | صبح محشر گرد شور نمکدان کسیست

دیوانه عشق تو سرانجام ندارد | چون نقش قدم خانه من بام ندارد

دل گرفته من مشکلست باز شود | که قفل بر در میخانه از درون زده اند

علاج غفلت ذاتی نمیتوان کردن | کلیم بخت سیه را بخواب میبافند

فزون ز ریگ روان تشنه در بیابان سوخت | هنوز دام فریب سراب می بافند

بداغ لاله عذاران انجمن رفتم | بجای گل بفشانید لاله بر خاکم

دل سوخته آتش هجران ایاغم | جز پنبه مینا نگذارید بداغم

بدرکه

بدرگهِ کرم آخر امید آوردیم — سری بسجده ز پیری چو بید آوردیم

چرا کنیم سیه روز خویش را ز خضاب — شبی بروز ز موی سفید او کردیم

ای صدرنشینِ همه درگاهی تو — ای عرش حضیض اوج آگاهی تو

ای فخر رسل رسیده در رهِ قرب — جائی که گذاشت سایه همراهی تو

میر ... الدین منصور فکرت تخلص از شرفای ولایت بود در عهد عالمگیر بهند آمده بانفدی منصب داشت خوش خلق وخوش فکر بود این چند بیت بخط خود در بیاض فقیر نوشته

نمیماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را — اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را

ز اشکم کاه مستی نامه اعمال افشان شد — مرا کوه گناه از بادهٔ لعل بدخشان شد

خمار افسرده‌ام دارد شراب آتشینی کو — که خون مرده را در پوست چون هندو بسوزانند

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر بر دمید خون من خوابیده است

در نامه من نیست بغیر از مودهٔ حق هیچ — یکحرف بتعلیم درین مشق ندیدم

عمر آخر میشود تا میکشی دل از جهان — کاروان رفتست تا خاری تو از پا میکشی

عبدالرزاق فیاض یک بیت او از زبان میر معز شنیده‌ام میر نیز ذرجوارش

بیتی گفته و فقیر نیز هر سه نگاشته آید فیا... یکبار ناله کرده ام از درد اشتیاق

ازششجهت هنوز صدا میتوان شنید   میر معز؛ باد بهار و بوی گل آشفته هم اند

پیغام او ز ناله ما میتوان شنید   سرخوش؛ منصور سنگ ملامت بود هنوز

یکحرف راز گفته جا میتوان شنید   ... زتا نه کوی ساقی و مغبچه بایان نبود یک

بیت او عالمگیر است؛   فلک دیگر بکام رند درد آشام میگردد

عسس رو خواب راحت کن که امشب جام میگردد   کجا غافل ز درد حق درد آشام میگردد

به مسجد سبحه گر میگردد اینجا جام میگردد   فرقه خوشخیال بوده ازین بیت عروج

فکرش ظاهر است؛   مرا قیامت و مردن بصورت دگر است

مسافران عدم انتظار من مبرید   ... خوش فکر و مغبچه نایاب بود

از دوست —   عشق آمد و ز آلایش تن بی آزارم کرد

از پرده دل صاف چو آب گهرم کرد   غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم

از دل خون شده راهی بگلستان دارم   یار بهتر ز من احوال مرا میداند

من چو آن حال خود از آئینه مپنهان دارم   فقیر یک بیت از وی خاطر است؛

مرا گریه آمد ترا خواب برد   ترا خواب برد و مرا آب برد

ذی

فرحی از شعرای بنگاله است خوش فکر می نماید   موج آب گهر از تاج شهان میگذرد

قطره در مرتبه خویش کم از دریا نیست   محمد داراشکوه الملقب بشاه

بلند اقبال شاهزاده خوش فکر بوده و خوش خلق و خوش خو و متحمل

صوفی مشرب فقیر دوست محض ذهنی رسا داشت مطالب صوفیه را

در رباعی و غزل منظوم میکرد بحسب اعتقادی که بسلسله عالیه قادریه

داشت قادری تخلص میکرد بملا شاه خلیفه میان شاه میر لاهوری بیعت

نمود تحمل و وقار بمرتبهٔ داشت که محمد علی ماهر نقل کرد که روزی در

تعریف سلطان سلیمان شکوه خلف بزرگش شاعری قصیده

گفته آورده سر دیوان میخواند در یک بیت بسته بود که شاهزاده

کریم الطرفین است شاه شنیده فرمود که راست گفته این پسر کریم

الطرفین است هم از طرف پدر و هم از طرف مادر حاجی تمکین که

ظرافت مشربی در مجلس عالی راه داشت عرض کرد که ملا دوپیازه چه

خوب گفته که الکریم الطرفین زن کون ده شاه سر فرو انداخت لرزه

بر اهل مجلس افتاده همه را یقین شد که همین که سر بر میدارد این

مسخره را گردن زدن بفرمایید بعد از ساعتی از مسند برخاست
درون محل تشریف فرمود نزدیک بدر محل فرمود که دیگر این مسخره
را در دیوان خاص بگذارند در علم تصوف تصانیف عالی دارد
سوالها ر دقیق نوشته دیوان مختصر از و جمع شده اینچند بیت
از انست

هر خم و پیچ که شد از تار زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

شکست دل آبله از گردش بایم
در کار من اینهم گره بود که واشد

بقدر مال باشد سر گرانی
ز وزن فزاید بار دستار

بخیه بر خرقهٔ فناکیشان
موج آبحیات را ماند

همه خبری تو خوب لیک این بد
که تو بسیار دیر می ائی

با دوست رسیدیم که از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

قادر نمیدانم کیست و کی هست
صباحت قدرت میشماند

حاجی محمد جان قدسی
ملک الشعرای شاهجهان سخنور صاحب قدرت بود در قصیده گوئی و غزل

بپردازی

پردازی بلاغت از اقران میسر بود ظفرنامهٔ شاهجهان با حسن وجه
دلخواه بفصاحت و بلاغت تمام ادا کرده چون دید که نام عبدالله
خان بهادر فیروز جنگ درین بحر گنجایش ندارد باین حسن ادا ذکر کرده

نهنگی که از غایت احتشام نگنجد به بحر از بزرگیش نام

زانجا که یمین الدوله آصفخان سلطان بولاقی را جبر و ارای مصلحت
بر سریر تزویر جلوس داده گفته

مدان عیب تزویر والا گهر بود آب در شیر گوهر هنر

چون فیل سفید از جای تحفگی ذو غراب
بدرگاه جهان پناه آمد بادشاه بزر و زیور مزین ساخته خود بدولت سعادت
سوار شد ملک الشعرا رباعی گذرانید این ست رباعی

بر فیل سفیدش که مبنیاد کزند شد شیفته هر کس که نگاهی افکند
چون شاهجهان برو برآمد گوئی خورشید شد از سفیده صبح بلند

بجایزه لایق مفتخر گشت مثنوی در تعریف کشمیر و صعوبت راه خوب
گفته وقتی که میسکم صاحب از شمع سوخته بود رباعی گذرانید که بیت
آخرش اینست

چون سرزده از شمع چنین بی ادبی

چون پروانه ز عشق شمع وا سوخته است   گویند تا آن کمال ملک الشعرای روزی

غزلی تازه گفته پیش یک ملائی مکتب وار میخواند چون باین بیت رسید

ساقی بصبوحی قدری بشتاب از صبح   برخیز که تا صبح شدن تاب ندارم

کودکی می شنید گفت صاحبا اگر بجای قدری نفسی گفته شود برای صبح مناسبت

تمام دارد حاجی قبول نمود و در جواب کودک حیران ماند همین طور

ابونواس شاعر عرب این بیت گفته بود زبان عربی

الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر له تسقنی سرا او امکن الجهر روزی گذرش

بر مکتبی افتاد کودکی باستاد خود میگفت که آیا میدانی که ابونواس از

قل لی هی الخمر چه اراده کرده استاد گفت نمیدانم گفت از گرفتن

جام شراب چهار حواس متلذذ میشود باصره از دیدن و ذایقه

از چشیدن و شامه از بوئیدن و لامسه از گرفتن باقی ماند سامعه از گفتن که

این شراب است سامعه نیز لذت یاب میگردد ابونواس گفت هرگز قصد

نکرده ام اینچند بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات اوست

به گردم من بچشم داغ خویش را   اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را

مارم

بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست | روزم سیاه کرده چشم سیاه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من | دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

جوانی رفت و داغی ماند بر دل یادگار از وی | چو آن سرخی که بر ناخن پس از رنگ حنا ماند

اگر دستم رسد روزی بجیب زاهد خودبین | چو شمع آرم برون یکدسته زنار از گریبانش

باینقدر که ببالین من نهی قدمی | مترس نیکبخت مهربان نخواهم گفت

عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست | کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل | گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست | گر همه پیمانه عمرست خالی خوب نیست

کجا تاب آورد پیش سرشک دیده فرسایم | دواند ریشه گر چون شمع مژگان تا کف پایم

چو غنچه گل صدبرگ اینجهان دو رنگ | بصد بهانه دهد یکقبا و آنهم تنگ

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم | همسایه دیوار بدیوار شرابیم

من قصاید
من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ جفا | چو شمع زنده سر خویش دیده ام در پا

بلاست هجر عزیزان اگر چو مردم چشم | ز هم بقدر یک انگشت راه خانه جداست

من قصیده
سخن بس بعالم پناه سخنور | صدف را بود مهره پشت گوهر

من ز بتان دنیا عاشق معشوق دین نشود ‌ شیدائی آن شیفته این نشود

با دل عارف نشود جلوهٔ دهر ‌ آئینه ز عکس کوه سنگین نشود ::

هر کس که سخن ز قدر و مقدار کند ‌ کی حالت خود تواند اظهار کند

خواهی شهرت عیان شود پستی جو ‌ شمشیر فرود آید تا کار کند ::

[illegible] هر کس که بحال خود اظهار کند ‌ فکر یاران نیک کردار کند

گردد شهرت بسعی احباب عیان ‌ شمشیر بزور دستها کار کند

قاسم [illegible] از شاگردان رشید میرزا صایب تازه گوی بلند خیال نازک بند معنی یاب بوده در هند نیامده، اما اشعارش در سخنوران شهرت تمام

دارد دیگیست حسن بصد جلوه از نقاب چکید ‌ رگ جبین لبی زدم خون آفتاب چکید

شبکی بکنج خلوت اگرم دهی اجازت ‌ بکشم خیال لبت را که درد سخن نماند

هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب ‌ آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته

نمیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم ‌ با آن پروانه میمانم که افتد در چراغانی

میروی مستانه بر خاکم نمیدانی که من ‌ در کفن همچون گلی در رنگ خوابیده ام

ز ویرانه بود بام و در کاشانه ما را ‌ زمین چون نقش پا دیوار باشد خانه ما را

کس باد یه

کس بادیهٔ عشق بپایان نرسانده است   چندانکه نظر کار کند یک رم آهوست

ندارم باکی از موج خطر بادو بستم   غریق آب حیوان را غم مردن نمی‌باشد

برت عاشق چو مضمون در بیاض خود نهان آید   خونریز ستم چو یار من شد

دزدی چون ما ندارم بانگ شکست استخوان آمد   گل حلق بریده چمن شد

طفل آندم که به تن پیرهن جان پوشید   شیر ما در کفن بود که پنهان نوشید

هم لطف جهانگیر شاه طبعی رسا داشت

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون   آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

عاقبت آمد پی دلبردن و در سینه نیافت   دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

جان بدم ز جدائی که بعد ازین هرگز   بخنده نیز لب از لب ستمگر جدا نکنم

مردم از رشک چند به بینم که جام می   لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

هر که در مجلس ما باده ننوشد قاسم   گر همه مردم چشم است برون باید کرد

روزی پادشاه آب خاصه طلبید در پیاله گلی بغایت نازک بود

همین که بدست گرفت شکست پادشاه بدیهه مصرع فرمود مصرع

نازک بود آب آرام نتوانست کرد قاسم خان پیش مصرع رساند

مصرع دید عالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد قانع بر حقیقت
او اطلاعی نیست بیک بیت او قانع شدم چون مردمک
چشم تو در عالم نیست چیزی که خدنگ غمزه را تیز کند
محمد یوسف قدیم عم‌زاده مایل طبعی درست داشت بیش
فقیر مشق سخن بسیار کرد درگذشت ه یکنفس گر
شاد گشتم عالمی غمناک شد خنده ام چون برق چاک سینه افلاک شد
استاد سخنوران ابوطالب حکیم شاعر عمله پای تخت صاحب قدرت
و مغ‌یاب در فنون نکته دری شهرهٔ آفاق بود ظفرنامه شاهجهان
بادشاه را بادای رنگین کرده در تعریف اکبرآباد و قحط دکن و صعوبت راه
کشمیر وغیره مثنوی های دلکش ترتیب داده دیوانی رنگین و قصاید
پر مضامین دارد در گفتن اشعار فرمایشی قدرت تمام داشت
برای تخت مرصع و سپر و شمشیر و قلمدان خاصه شعرهای مناسب هر چیز
گفته بر همه اشیای بادشاهی اشعار او کنده اند وقتیکه خوندکار
روم در تهنیت نامه تحریر نموده که شما که خود را شاهجهان خطاب کرده آید
الملک

اگر ملک ایران و توران و غیره اقالیم داخل جهان ست
شما بادشاهی آنجا ندارید بهترین نامها نزد خدا عبد الله و عبد الرحمن ست
ازین اسمها یکی اختیار کنید بعد مطالعه یمین الدوله مصلحت
کردند باید این لقب را تغیر داد طالب کلیم خبر یافته این بیت گذرانید
هند و جهان ز روی عدد چون برابر است   بر شه خطاب شاهجهان زان مقرر ست
همین بیت را در جواب نوشتند و او را بزر کشیدند چون خانجهان
لودی باغی شد بدریا خان روهیله پیوست دریا بسبب اعانت
او بدست افواج قاهره کشته شد بعد ازان لودی نیز بقتل رسید
رباعی گذرانیده بجایزه لایق مفتخر گشت   رباعی
این مژده فتح از ازل هم زیبا بود   این کیفیت دو بالا چه نشاط افزا بود
از کشتن دریا سر را هم رفت   گویا سر او حباب این دریا بود
چون سر لودی و دو پسران رسید..... او بدرگاه آمد چهار تاریخ نیز گذرانید
به صلات بادشاهانه سرفراز گشت در اوایل جلوس که رایات عالیات
بتسخیر قلاع دکن متوجه بود در یکسال چهل قلعه بتصرف در آمد رباعی گذرانید.

این بیت سوم : شاهی بخت کشور اقبال گرفت

تیغت ز غدر ملک و زر و مال گرفت : چل قلعه بیکسال گرفتی زد کن

شاهان نتوانند بچل سال گرفت : بود آرایش معشوق حال در هم عاشق

سیه روزی مجنون سرمه شد چشم لیلی را : نیست سامانی بغیر از رخنه در کاشانه ام

گر ز بک دام ماهی آب دارد دانه نیست : غرق وصال آگه ز آسیب جسم بد نیست

تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد : نجات غرقه بجز تعلق آسان نیست

مگر بتخته تابوت بر کنار افتند : ابر تا بر جای بست باران باده در ساغر کنید

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد : صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

سیاه غمزه ات را در بهم بست فتح میباشد : شکست افتاد در دلها چو بر گردید مژگانت

سراسر دلهای آگه دانه یک سبحه اند : آنچه ما را در دلست از هم گهر منظور نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سرست : بیت در روی کاه عالم هیچ بیدل خواه نیست

در کشمیر پیر شده بود هم انجا در گذشت طاهر غنی تاریخ وفاتش یافت

مصرع طور معنی بود روشن از کلیم میرزا محمد علی ماهر نقل میکرد که مرد بسیار

خوش خلق و خوش محاوره بود هر که در صحبت او میرسید فیض یاب میشد

محفوظ

و محظوظ بر مینجاست خواجه کلان بزرگیش از کلامش پیداست

از وست
منع تنباکو و بطاقتی و جامه دری | تا توانی چه قدر کرد که زنجیر کند

سعد الله گلشن طبعی درست داشت چند سال پیش فقیر مشق

میکرد آخر بصحبت میرزا بیدل جنسیت او را کشید از وست

بلبل شوخی نفس در دیده طغیان میکنند نازش | پری در شیشه پنهان و پیرون پرواز پس

کشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت | جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

حیرت بهار گلشن نظاره خودم | آئینه خانه دل صد پاره خودم

ز شوق مهر رخسار که چشمم گریه سر کرد | چو کوهر در گره هر اشک من درد سحرگاهست

روزی مصرعی گفته آورد مصرع | بیک پیمانه چون یاقوت دارم آب و آتش را

فقیر مصرع پیش رسانید مصرع | زبس با نرم خوئی رام کردم طبع سرکش را

عبدالرحیم گم گو کشمیری چندی پیش فقیر مشق گذرانید فکری درست داشت

بطرف دکن درگذشت از وست
بهار آید ز جوش لاله دارد کوه دیدنها | شرر خار را سنگ میکند از دل طپیدنها

ما خواب زلخش بجای او گرد دیده ایم | گر برافکند غبار دل شود تعمیر ما

گرفته زخم دلم درد هن خدنگ ترا

بلندی که مکد طفل شیرخوار انگشت — ز زنجیری که عشق انداخت در پای من ای قمری

فتاد آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری — لامع به حقیقت حال او اطلاعی نیست

اما اینقدر معلوم میشود که تازه گوی معنی یاب بیت از وست ای سپند

برق حسنت شبنم گلزار ما — دست و پا گم کرده سرو قدت رفتار ما

در بهارستان حمدت بلبلان قدس را — بوی گل خیزد بجای ناله از منقار ها

دهد گر آب و رنگ از گفتگوی بات قند خنده را — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

شود گر دستیاب ناله مجنون بیت سودا — بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالان را

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی — کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

خلاصهٔ دودمان مرتضوی میرزا معز موسوی در خوشخیالی و معنی طرازی و
شعر فهمی و انشا پردازی نظیر نداشت در حدت طبع و دقت
آفرینی و علم معقولات بی بدل بود چنانچه خود گفته

من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم — طبع مرا ز مرتبهٔ شاعری چه کار

درین بیت میرزا صایب که در تعریف عمارت گفته

چون لباس غنچه تنگی میکند بر دوش گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

[illegible marginal note]

زدوردی

رو بروی او در نیمصرع دخل بجا کرده تا درست وانمود فقیر چنین درست

کرده خواند فرمود که حالا درست شد ۹

چون لب کس غنچه شگفته تنگی میکند ::

بر شکوه این عمارت پریشان آسمان

همین قسم صایب روزی این مصرع

خواند مصرع عجبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد

صایب قبول کرد شخصی این معنی بسته بود ۹

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه

که مادرم به پستان خویش کرد سیاه

شنیده فرمود که معنی تازه ایست خوبتر باید بست خود فکر کرده گفت ۹

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم

مادر ز زاد و بپستان سیاه کرد

جواب این بیت [illegible] چنین گفته هردو نوشته میرزا دیده

هر گل بیاد شمع تو بال گشوده بیت

خاکسترم چمن شد و پروانه ام هنوز

شد گرد باد دامن صحرا غبار من

بر باد رفت خاکم و دیوانه ام هنوز

روزی این بیت عزیزی را خواند

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی

چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

بفقیر فرمود که باید طرح کنم بدیهه میرزا گفت

انچنان زی که چون از حادثه برباد روی

حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

فقیر بدیهه رساند ۹

خویش را خاک ره سازی و برباد روی

به آن نزاکت که بر تخت روان شاد روی | روزی این بیت ناصرعلی را در میان آوردند

ز جوشش باده در روی ته‌نشین بالانشین گردد | ز موج خنده تبسم خط برون آید از آن لبها

خود میرزا بفکر تمام فرموده | نکهه بر بستر مالیده می بارد ز مژگانش

سخن در برگ گل پیچیده میریزد از آن لبها | فقیر نیز لنگ لنگ در رسید

نظرها از نظامت بر رخش باران درآمد | سخن بنقش نگین گشت از ورفتن از آن لبها

در حسن ابدال غلغلهٔ این مطلع در سواد پای تخت انداخت میرزا فرمود

هیچ کس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد | نامهٔ ما چون زبان لال هرگز وا نشد

سرخوش هیچ دل از زینت دنیا نشاط آواز نشد | عقدهٔ کار کس از دندان گوهر وا نشد

همه گفتند کم از مطلع میر نیست فقیر گفت تشبیه سر تازه واز من متعارف

هرگاه فقیر بخدمتش وارد میشد درس علوم عربی موقوف میداشت

که با سرخوش صحبت تصوف و شعرهای تازه میداریم واگر قدردانی منظور مینمودند

که در هند که آمده ام همین سه شاعر دیدم غنی و ناصرعلی و سرخوش در

اوایل مشق فطرت تخلص میکرد در آخرها موسوی و ازین تخلص محظوظ بود

خطاب خانی هم برسمین تخلص گرفت روزی گفت افضل اهل زمانه تاریخ تولد

من یافته اند

من یافته اند موافق سنه هزار و پنجاه فقیر گفت تولد در همین
سالست و نام من افضل این بمن عنایت فرمانیده و برای خود فکر
دیگر کنند روزی شخصی با اینان گفت مصرعی گفته ام شما پس
مصرع رسانید مصرع فانوس گرد باد شود بر چراغ ما فرمود که سر خوش
متتبع اشعار تازه گویانست از و بپرسم اگر کسی نگفته باشد پس مصرعی
میرسانم چون بفقیر دوچار شدند ذکر این مصرع در میان آوردند گفتم
مطلع صایباست آشفتگی ز عقل نپذیرد دماغ ما
فانوس گرد باد شود بر چراغ ما روزی آن خان سخندان را با شیخ
عبد العزیز عزت صحبت مباحثهٔ علمی زند اکره حکمی رو داآورد بدل بسیار
واقع شد شیخ گفت ما بر ملا بها الدین هست شمائیت و جا حرف گرفته ایم
میر فرمود مخدوم آن حروف هیچ خواهند بود در آخر مجلس کار تا اینجا کشید که
شیخ از روی تجاهل گفت که شیعان شما که میت را وقت غسل کژ میکنند
بچه سنت و کدام سند خان خنده نمود و گفت این مسئله را در لاهور یک
بهروه کنجی از من پرسیده بود یا امروز شما پرسیده آید روزی دو منصبدار

خلعت پوشیده برای تسلیم در حضور ایستاده بمن فرمود که تحقیق نموده

بیاید که این هر دو راچه خدمتها مقرر شده اند چون دریافت

نمودم یکی را خدمت دیوانی برارد یکی را خلعت که خدای مرحمت کرد دیده

رفته بمیر رساندم که یکی را خدمت درار مقرر شده و دیگر را خدمت

برار محظوظ شد اینچند بیت از زادهای طبع شریفش بر سبیل مستی نمونه

زرآه خود داری آمیرا دمیساید ✓ | شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
سد راه معصیت ما شد پریشانی مرا | داشت عریانی بتکه ز آلوده دامانی مرا
کارها پیوسته دربند از گشاد ناخن است | عقده ما همچو گوهر خانه زاد ناخن است
ما طایر عشقیم و قفس بال و پر ماست | چون بوی گل چیده وطن همسفر ماست
عیب صاحب هنران جوشن بکیطرفیهاست | آب یاقوت چو زد موج رگ یاقوت است
چو شور عشق ترا کامل کند عیبت هنر گردد | شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
عاجز شد از رفاقت ما رهنمون ما | استاده آب تیغ روانست خون ما
بحر و کان را نارسا افتاد استعداد فیض | گوهر آب دیده و یاقوت خون دل نشد
مدار در آفت چون غنچه از صرصر جز نامن | برنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من

سوقی

در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم

شوقش بیبرقع ازدل بیتاب کم نشد — این مه گرفت شوخی مهتاب کم نشد

آتشم در سینه یا بود ولی همچو سپند — کام اول نفسم سوخت ازین راه مپرس

مرد حق در عین دنیاداری از دنیا بریست — ملک در دست سلیمان زینت انگشتر است

تن سیه مست قرار باده خود پرور است — شیشه تا موج شکستن میزند بال و پر است

عشق در مصر جنون لاف خدائی میزند — حسن گر یوسف شود در کسوت پیغمبر است

ذوق عشق آئینه دار راز دلها میشود — چون بخود بالد خموشی ناله پیدا میشود

حسن سعی کوهکن از نقش شیرین ظاهر است — کار چون نیکو شود خود کارفرما میشود

حق شناسی حیرت افزای دل آگاه شد — جاده بالیده آنقدر بر خود که سد راه شد

حیرتم برقع کشائی شاهد مقصود گشت — عقدهٔ دل عاقبت پیکان تیر آه شد

نهان نگذاشت افسون غمش در پردهٔ ناموسی — پری در شیشه رسوا سوخت چون شمع بفانوسی

شب از پروانه شرح انتهای شوق پرسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

در ملک دکن برحمت حق پیوست — بر جمیع سخنوران ماتم شد

میان ناصر علی اینخبر شنیده زار زار بگریست و برین فقیر دلگیری درین
مصیبت گذشت آنچه گذشت مصرع حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

دو تاریخ وفات آن مرحوم این اخلاص مند یافته

معز الدین محمد موسوی حیف | ز عالم سوی ملک معنوی رفت
کشید آه و بگفتا عقل تاریخ | معز الدین محمد موسوی رفت

دریغا رخت هستی زین سرا بست | معز موسویخان سخندان
زحیرت خواست دل تاریخ فوتش | خرد گفتا کجا شد موسویخان

آراسته باطن و ظاهر میرزا محمد طاهر استاد همه‌دان و انسان کامل عیار بوده با قدسی و کلیم و میر یحیی و غیره شعرای عصر جهانگیری تا تارک خیالان عهد عالمگیری صحبت داشته فقر اختیاری باستقلال داشت تا بود بجمعیت بود و در فکر سخن بود برای بیش مصرع این شش ماه فکر نمود مصرع انتقام بد ز ار خصم بیسر میگیرد در شش ماه بهم رسید حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن ست دیوانش ذخیم و مثنویها ی رنگین دارد در سر مشق ظهوری پر مضامین تازه نگاشته گل اورنگ در مدح اورنگ زیب گل سرسبد فکرهای اوست چند فقره از گل اورنگ ازان گلدسته بند نغز ایراد می‌باید در عهد صبح بمقتضای من اگر بازی گنجینه دست کشادی

بلیمر

بشمشیر سروا کردی وزر سرخ و سفید بخرج دادی تا کتب بسیار بنگارش نام سیاهی بادام سپیده بادام چون لب بسته خندان در پوست نگنجد بی آوردن ز بهر شوق شاه مدام چشم خوبان سیاهی بادام از بسکه یاقوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بینند محرران دفترخانه همایونش یاقوت را قطعه نمینویسند مثنوی جامع نشاتین در زمین تحفة العراقین وافتتاح کلام از بهاریه کرده مطلعی برای آن میخواست بهم نرسید فقیر حسب مدعای او گفته گذرانید

ای بر سر نامه گل زنامیت باران بهار رشحه جامیت

و برای ساقی نامه فقیر مطلعی گفته عنایت نمود

بود نامه نشابخش ادا که بر سر کشد جام حمد خدا

مثنوی در مدح بیگم صاحب بدست ما در عنایت خان آشنا ارسال فرستاد بیگم صاحب بعد مطالعه برین بیت محظوظ شد

بذات او صفات کردگار است که خود پنهان و فیضش آشکار است

یا لکه روپیه صله عطا فرمود فقیر در جوانی مدتی شعر در خدمتش گذرانید و اصلاح گرفته سلامت

نفس و شکستگی و گذشتگی بجدی داشت که روزی بخانه میرزا قطب الدین

مایل مجلس شعرخوانی گرم بود حکیم صاحب بفقیر تکلیف شعرخواندن کردند

اینمطلع تازه گفته بودم برخوانده ام   کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند

مهر در تنگم حبابی گر بدریا بشکند   همه صاحب سخنان زبان بتحسین و

آفرین کشادند حکیم صاحب تا نصف شب اینمطلع بر زبان داشتند

و میگفتند سبحان الله در هند مردی پیدا شود که چنین شعر بگوید

روز دیگر در خانه دانشمند خان با شاه ما هر دو چار شدند گفت

دیروز شاگرد شما محظوظ ساخت بارک الله خوب تربیت ساخته اید

شاه گفت او کی شاگرد منست ما با هم یاریم و پیش یکدیگر شعر میگذرانیم

حکیم گفت او بچه میگفت که من شاگرد شاه ما هرام فرمود که از راه

بزرگ زادگی خود میگفته باشند و الا من کی لیاقت استادی او

دارم چون فقیر بخدمتش رفت فرمود که شما پیش حکیم چرا گفتید که

من شاگرد ما هرام برای شما خوب نیست و مرا خود فخر است که چون تو

شاگرد داشته باشم جمعی بلند فکر نیز هستند که مرا و شعر مرا در نظر

نمی آرند

نمی ارزند شاگرد مرا در چشم ایشان چقدر و منزلت خواهد بود
شعرا شاگردان خدا اند برهمن پسری معقول فکر سخن میکرد
روزی پیش نواب سعد الله خان این بیت ز زادهای طبع خود خواند

ز میدان سخن گوئی سبق برد   برهمن زادهٔ از دو برهمن

نواب خنده کرد درین اثنا میرزا ماهر رسید فرمود برهمن زادهٔ
از دو برهمن چه میگوید باز خواند میرزا گفت از صلابت نواب
عبارت را منقلب کرده ظاهرا همچو گفته باشد

برهمن زادهٔ گوئی سبق برد   ز میدان سخن از دو برهمن

برهمنی یکی از هندوان پیشتر بود دویمی چندر بهان تخلص میکرد
گویا و جویا دو برادر بودند روزی در کشمیر به شاه ماهر گفتند که به
بینید ما هر دو برادرم نام و تخلص طالب کلیم را با هم چه قسم
بخش کرده ایم جویا طالب گویا کلیم شاه گفت معنیهایش را چه قسم
قسمت کرده آید فقیر تاریخ فوتش را گفته

حیف ز بزم جهان ماهر معنی طراز   مست بکنج وصال از قدح موت شد

سرخوش عید دیده است خوار سال و فاش ز دل — گفت خود آه آه ماه ما فوت شد

چشمم چگونه دیدن رویت هوس کند — نظاره بر چراغ تو کار نفس کند

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری — از بر خود شمع را پروانه میسازد بری

تا بدل گردیده ام خورسند عالم از منت — در قناعت مور از یکدانه صاحب خرمنست

بسکه در هجر تو چون نال قلم کاهیده ام — از تنم صد پیرهن بالیده بر پیراهنست

بسکه شد دلبسته احوال ملک و لشکرست — زنگ بر آیینه داغی بر دل اسکندرست

آمد شد نفس که برو شد مدار عمر — باشد دو اسبه تاختن شهسوار عمر

حکیم رکنا مسیح از امرای صاحب سخن جهانگیری بود در معنی یابی ید بیضا داشت بسیار خوش فکرست از وست — ه

درمن آمیخته از تو اثر پیدا نیست — همه شیرست درین کاسه شکر پیدا نیست

آنچنان با تو یکی گشته وجودم ای دوست — که ترا بیتو توان دیدن و بیمن نتوان

روز اول کاندرین ویرانه بنهادم قدم — بار مبالیست گشتن دهر دیواری نداشت

تمام عمر من با شاهد دو ساله گذشت — حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

همچون نگین که بهر نگین دان شدست خلق — او را خدا برای کنار آفریده است

رباعی

رباعی از وست
ما مانکه ز بیکدگر جگر ریش تر اند
قومی بستر جماعتی بیشتر اند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز از طرف بیشتر اند
سعد الله مسیحی پانی پتی هم شاعر از مصاحبان شیدا بود با هم اتحاد و یکانگی
بسیار داشتند چنانچه خود گفته
در من و شیدا نماند از حقیقت امتیاز
من شیدا مانم و ماند همین شیدای من
قصه رام و ستیا از هندوی
بنظم آورده در انجا بیتی در نعت گفته که همه شعرا پسندیدند این است
دل از عشق محمد ریش دارم
رقابت با خدای خویش دارم
و یک بیت در تعریف عصمت ستیا گفت که جمیع خوش خیالان نسبت
دست گزیده اند و این یک بیت به لک بیت سنجیده اند

تنش را پیرهن عریان ندیده
چو جان اندر تن و تن جان ندیده
روزی میرزا ماهر این بیت میخواند و تحسین میکرد میدانست
که در نعت گفته میفرمود که کاش اینهمه اشعار که در تمام عمر گفته ام
بآن مرد نصیب شده و این بیت بمن میدادند یک بیت در وقت
فرو رفتن ستیا در زمین خوب گفته
گریبان زمین شد ناگهان چاک

در آید همچو جان در قالب خاک فقیر نیز در تعریف رسن باز رباعی

گفته رباعی آن دلبر بو العجب که ماه زیباست

بالای علم چو گل بشاخ رعناست نی نی غلطم که آفتاب محشر

یک نیزه بر آمده قیامت پیداست توفیق یافته در مدح حضرت سید

الشهدا امام حسین صلوات الله علیه و السلام دوازده رباعی گفته

کردند چو کوفیان سوی شام روان بر نیزه سر [illegible] دو جهان

لرزید فلک که شد قیامت برپا یک نیزه بر آمد آفتاب تابان

مسیحا در بزم عاشقان چو بر آرم ز سینه آه چون اخگرم که دود کند دورم افکند

گر از خراش دلم بنگری به بین رحم که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن

بحکیم منعم خان رباعی نوشته بود که بیت آخرش اینست

بر خوان عطای تو مسیحا محروم چون صورت تصویر که باشد بر خوان

ملا مفید بلخی از خاک توران است جوان معنی یابی صاحب تلاش برگشته

تازه فکر بود در اوایل جلوس عالمگیری در بلده ملتان بحضرت منان

پیوست فقیر بعد از استماع این واقعه تاریخ فوتش گفت

مرد ملا

مُرد ملّا مفید در ملتان ز این سخن چون بگوش سر خوش خورد
بر کشید آه و سال تاریخش گفت ملّا مفید بلخی مُرد ازو بیت

ارزها ئی نکو که چون طاوس پر و بالم بمهر صیاد است
زینت خانهٔ صیّاد بود مرغ اسیر از گرفتاری طاوس طاوس قفس گلزار است

بیت جلوه حسن تو شد دام گرفتاری مرا
موج رنگ گل بود زنجیر پای عندلیب نگردد تا فغان من هم آوازی گرفتاری
ز میل سرمهٔ صیّاد مرا چوب قفس باشد مرا شور محبت بود از جا

پر پرواز شد از غم چو طاوس لبکه پر شد ز سرمه چشمانش
شد رگ سنگ سرمه مژگانش ما ما تکمه در بر من نمیکنجد از هم آغوش گریبانش

ناله من همچو نی جانم بلب آورده بود یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
ز بسکه گرد بریان عبار خط نوام نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا
ز دست طالع ناساز خویش رسوایم سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد

طاهر کشمیری گوید گر بود هر صبح بر روی هوا می نوشتند در میان
جواب میداد صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید زبان خاموشی در پرده رسوا میکند ما را

منشی ملا رواج سخنوری در عهد جهانگیری دیده این را هم شاعری بدر آمد
طبع موزون بهم رسانده دیوانی مختصر ترتیب داد کلال و خدمتیه قومی اند
که در خانه بادشاهان و امرایان عظام بعهدهٔ ایشان مقرر است غیر از
چوبداری و اهتمام سواری قابل هیچکار نیستند جهانگیر شاه ایشان را
خیدال یعنی بدترین قوم و مردم میخوانند خیدکاه در رکاب چند ر معلی
بیگم صاحب نورجهان بیگم نزد ذکر ده کرده عرض شد که اگر بتقریب ذکر سلیقه
موزونیت طبع خانه زاد در پیشگاه جهانداری بمیان آید باعث ترقی احوال
و افزونی عزت خواهد شد بیگم صاحب وقت یافته عرض نمود که من کلال
شعر را خوب میگوید امیدوار است که بسمع مبارک رسد بادشاه فرمود الحال
کار شعر تا باینجا رسید که خیدال بگوید بیگم عرض نمود که خانه زاد دست در
حضرت تربیت یافته حکم شد بیاید چون حاضر شد بی تامل خواند
من بگریه سری دارد ای نصیحت گر   کناره گیر که امروز روز طوفان ست
بادشاه خندید و فرمود که من نگفته بودم که این را با شعر چه مناسبت
اینجا هم بشمر اهتمام که کار او ست نداده دور کنند باز بعد از مدتی دیده

سواری ببیکم دو دیده التماسی شد که یکبار دیگر اجازت شعر
خوانی یابم ببیکم باز بادشاه را برین آورد طلبیدند حکم شد
حبری بخوان قضارا این بیت برخواند من میروم و برق زبان و شعله آهم
ای همنفسان دور شوید از سر راهم بادشاه فرموده ببینید باز هم
میرزا بیخود را جلوه داد حکیم شیرازی معنی سنج خوش تلاش
بود مثنوی در تعریف اکبرآباد خوب گفته در خورد سالی فقیر پیش او
مشق میکرد در اوایل جلوس عالمگیر بادشاه بود حیات سپرد از وست

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود دست برآبله صدف پر گهر بود
در خمار مرو روز و شب هر چند صهبا میکشم خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم
می انجم رقص کنان بیدف و نی می آید دست بردایره نابسته که می می آید

مشهوری بخوش فکری مشهور این دو بیت از و بگوش خورده

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبا نرا مده دم سردی صبح وطن شام غریبانرا
لبالب دارد آماند زاشکم چون گل از شبنم مکن از خنده همچون غنچه ام بر گل گریبان را
میر معصوم کاشی نیز تلاشی بوده یک بیت شنیده شده

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری	بگو سرو تو با رحم است یا سرو من ای قمری

میرزا سعید دو بیت او از بیاض میر مغز نوشته شده

از روی رحم گوش بفریاد ما بده	دانسته کام خاطر ناشاد ما بده

ای آشنا بیار جهان آشنا شدی	این شیوه را بیا بخدا یاد ما بده

میر قطب الدین جوان خوش فکر بوده و خوشنویس و قابل از طالب علمی نیز بهره داشت با حکیم صاحب و میر مغز مصاحب بوده در آخر عمر کارش بجنون کشید ترک منصب نموده در دار الخلافت بیست و هفتم رمضان سنه یکهزار و یکصد و هشت بعد از هفت روز از فوت میان ناصر علی درگذشت ... جعل الجنة مثواه تاریخ یافت این چند شعر از زاده طبع اوست

را ما بیاد هم نوایان چمن	میطپد دل چون جرس در جنگل بازم هنوز

پاک طینت راز دنیا دوری درکار نیست	میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

در کسوت محبت اهم دل پسندند	گر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم

با هم ما بر هم رسانک محتسب کی میشود	شیشه ما چون عنب گر بشکنی می میشود

تمت

بچشم تیره دلان روشنی غبار بود　　سحر بکلبهٔ شب بسیل نوبهار بود

به بزم بی خلل میکشان خاموشی　　دهان بر کله خمیازهٔ خمار بود

جوش زن ای نوبهار تا همه مستان شویم　　شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم

هستی ما را فصاد وخت کتانی قبا　　جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

محمد منصف شاعر خوش کلام بوده یک بیتش را فقیر ادعای دیده

مغز گردن لبته هر دو نگاشته می آید　　خوی بد ما باعث آسودگی ماست

زنجیر در خانه دیوانه جنونست　　من سر خوش خوی بد آسایش دیوانه بود

گره جبههٔ ما قفل در خانهٔ ماست　　خواجه محمد قریکچند مناسب تخلص

میکرد آخرها مشتاق تخلص قرار داد در اوایل جلوس عالمگیری با

فقیر اسمدم و هم صحبت بود مرد کوکنار در محبت دیانت بسیار دور بود از دو بیت

بخواب عدم راحتی داشتیم　　ازین خواب ما را که بیدار کرد

در تیره ابر طالع خود برق حسرتم　　بی گریه هیچگاه تبسم نمیکنم

ملا ملک قمی در بیجاپور از اعیان بود ظهوری در ساقی نامه آورده

خون چکانست فلک تیغ جفا بیرحم　　که بی آخر بدر خانهٔ قاتل برود

ملا مشفقی خوش فکر و خوش‌خیال بود این بیت از وست

ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونابی | که از زیارت دلهای خسته می آید

نظیری نیشابوری گوی فصاحت از اقران زمان میبرد سخن سنجان عصر جهانگیری او را استاد میدانستند با نواب خانخانان ارتباط تمام داشت در همان عصر یک نظیری دیگر بهم رسید برای تخلص با هم در آویختند این میگفت تو تخلص دیگر پیدا کن آخر قرار برین افتاد که نظیری نیشابوری صاحب حالت ده هزار روپیه موافق عدد یا باین نظیری مفلس بدهد که یا را دور کند نظیر برای خود تخلص نگاهدارد سبحان الله عجب زمانه و خوش عهدی بود که چنین معامله پیش میرفت الحال اگر صد تا بر سر هم کشته شوند به پشیزی کسی ندهد از وست

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند
بزیان میبرد امروز گریبانی چند

کشته از بس بهم افتاده کفن نتوان یافت
حکم صحرای قیامت کن و عریانی چند

بی تو روزم در درازی از شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرایم گذشت

نیش خاری نیست کز خون نگاری سرخ نیست
آفتی بود آن نگار افکن کزین صحرا گذشت

جلوه‌اش ننمود از بس محو رفتارش شدم

ناله‌ام

نالهٔ ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت | عشق را کام بعهد رخ گلفام تو نیست

صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست | محبت در دل غنچه دیده الفت بیشتر گیرد

چراغی را که دودی هست در سر زودتر گیرد | آن دهد در گریه پند ما که با دشمن نشست

آنکه میگیر دشنا ور را بدر باید شمن نشست | نه دم گیلانی ز لب یار خوش کو و صاحب

تلاش بود حاجی محمد جان قدسی هر بیتش یک اشرفی میخرید از وست

گشت زیر گلستان شگفتگی فزون مرا | نالهٔ عندلیب شد زمزمه جنون مرا

داغ دلان عشق را سیر چمن بغم آورد | لاله شگفته دیدم و شد جگر درون مرا

معشوق ما بمذهب هر کس موافق است | با ما شراب خورد و با زاهد نماز کرد

بیمار عشق را زندادا چه فایده | دارد لب تو فایده اما چه فایده

به پشت لب خط آن قبله را نشمار ابرو | چو رکن کعبه چار است شد چار ابرو

درین بوستان خوارم از نارسائی | غریبم چو گل بر سر روستائی

ز عکس رخم خاک هر کوچه زر شد | مرا کیسه خالی و من کیمیائی

دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد | فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

. باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد | غربتم کار گر افتاد شهیدان مددی

خرقه کردم بمن مرادی که دولت ساخت — لب کند رندی داد بما هم نمدی

هر جام شکفته تر ز جام دگری — در دست تو باده آب دریای گل است

عالم تمام یک قفس از بلبلان کیست — تا حلقه گشت زلف تو صیاد دام سوخت

ابوطالب کلیم بر بنش مصرع این مصرع دیگر رسانده مطلعی ساخت

آن شاخ گل که سینه من گلستان اوست — عالم تمام یک قفس از بلبلان اوست

ناظم — استاد خوش خیال و خوش روزمره بود مثنوی یوسف زلیخا

بسیار تتبلاش و رنگین ادائی بسته بهند نیامده اشعارش در شعرا شهرت دارد

ازوست — آن بلبلم که هر که از دل کشم فغان را

ز خون چو ساغر می پر سازم آشیان را — گر لب زخم شهیدان خنک ماند دور نیست

جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را — در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست

چون تار سبحه یکحرف از صد دهن بر آید — هستیم آزاد کان راه عنان افتاده ایم

ملا نقی — صاحب طبیعت دیوانی مختصر طرز قدیم دارد ازوست

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما — باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

جان گداخته از عکس خویش آئینه را — که جوهرش چو خس از آب میتوان چیدن

سایه سرو بهاری را ز دستان افتاده ایم

ملا نوعی

ملا نوعی در اوایل عهد جهانگیری فوت شد شاعر غرای اکبری بوده مثنوی
سوز و گداز گفته وقتیکه زنی هندو برای سوختن با شوهر مرده می‌آید
پروانه وار قصد آتش میکند این بیت گفته

چنان مستانه بر آتش نظر کرد   که از بیتابیش آتش حذر کرد

بغنچه رابطه جوییم که در طبیعت عشق   گل شگفته بدلهای بیغمان ماند

سوزش چو روی بستر از دیده قدم نه   در گامی از دو دور سوی بالین باش

ملا [illegible] اشعارش خالی از نازکی نیست   نی کلابتون اینکه بر رخسار مهوش میزنی

تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی   فقیر هم بتتبع مناسب این مصرع ادا نمود

بجنبم مست زگرمی گلاب میپاشید   بروی فتنه خوابیده آب میپاشید

ملا [illegible] از وی یک بیت بما نصیب شده   غبار خاطر او گشته ام ز ناتوانیها

گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش   میر نجابت برادر میر سیادت طبعی

رسا داشت جنون بسر زده بود از وی یاد است   هم هنر بین که هم عیب یاب گوهرم

چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم   ما درین باغ نهال چمن تصویرم

هست در خانه نقاش رگ و ریشه ما   آقا محمد حسین ناجی در فن خط نسخ

و تالیف ید بیضا دارد در علوم ظاهری و از نثر پردازی نیز عدیم المثل است

میبرد از اشتیاق بیخودی چشم حباب ... وصل را در نیستی چون خانهٔ هستی خراب

بشکند از جور گردون گر نوزد دل از عشق ... دانه کز برق سالم جست رزق آسیاست

آمد بتی بجلوهٔ دل برق آب کن ... زرین فرو نیامده پا در رکاب کن

مگر بخواب برویت توان شود چشمم ... خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

بزنگ آه نومیدی بچرخ آهنگ کین دارم ... چو ناوک گر چه دست کوتهی در آستین دارم

تا در آید یار در آغوش از خود رفته ام ... عمر ما چون برق قدر یک بغل واکردن است

[illegible] غلام حیدر گوید که اکبر بجای لفظ قدر کلمهٔ صرف آوردی خوش در قصیده

در قصیده منقبت معنی تازه ایجاد نموده همین قصیده

بود یک سایه در دو گوهر پاک ... جسمک جسمش بیان باشد

میر نجابت درین عصر از تازه گویان خوش فکر و معنی یاب صاحب تلاش در ایران بود طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت بالفعل غزلی ازو در بحر حقیقت بر زبانها ست

شوخ و بیداد کرده ایم ترا

مطلب استاد کرده ایم ترا ... آنقدرها که یاد ما نکنی

آنقدر

آنقدر یاد کرده ایم ترا / کوه و صحرا پر است از نامت

بسکه فریاد کرده ایم ترا / روزی معشوقش جامهٔ زرد پوشیده

بدیهه گفت و / چون با قبای زرد قدش دلبری کند

آئینه را بهار گل جعفری کند / ناطق شاعر مغنی بند خوشگو بوده از وست

دل دران زلف اگر راه نیابد عجب نیست / کو بما باشش پریشانی ما هم کم نیست

جنونم ناله زنجیر را افسانه میداند / دلم سرگشتگی را گردش و پیمانه میداند

مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است / کس رشته را باب گهر تر ندیده است

نازک تنان به نقش حصیر آشنا نیند / اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده است

ملا شبنمی تهانیسری شاعری موزی بطرز قدیم بود بزبان هندی نیز شعر
میگفت سن بیستی یعنی ماه تخلص میکرد این چند بیت انتخاب اوست

جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کنید / باین ستم‌زده در یک مزار نتوان شد

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را / دزد با ما خانه میزد و متاع خانه را

چون پی دل برون آمد عقل را اول ربود / دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

در پردهٔ خاک نغمه‌ایست لبی / آنگه شنوی که گوش بر خاک نهی

سینه روزن صد کنی چون بزم خواهی گفت   گر تو همسایه بسوی رخنه دیوار خود نشست

نیستی دل بدرد معتبر است   لاله با داغ آبرو دارد

فانی نوری در عهد جهانگیر بر مسند سخنوری جلوه گر بود از دست او

جهان گرد درد آمد اهل ماتم را سپید بخت   فغان از بلبلان برخاست چو من در چمن رفتم

بتاراج دل ما هر زمان ای غم چه می آئی   متاع خانه درویش را غارت نمی شاید

میرزا طاهر وحید با جانب همعصر بوده هر بیتش ورد زبان سخنوران است

و دیوانش مهر نماز بغی گستران فکرهایش همه تلاشی و الفاظش مزین

بخوش فهمی چند گاه که از خدمت معزول شده بود دل باه نوشت او

چون زنی گمان حلقه بیکاریم ما چندین هنر   زور بازو بست ما را بر قفا سجده است

چند بیت از اشعار او انتخاب خوشخیالانست نوشته میشود

جهان گر سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا   زند گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا

زفانوس گلی نسوزان فروغ شمع را دیدن   چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا

میرود از دل تر و دود اکنی گرد دیده را   خضر بیداری بود در خواب گم گردیده را

چون نماز فوق غربت زادگان راه عشق   با وجود ناتمامیها قبول درگه اند

زنم

ز چشمهٔ گرم حسن تو آبی و من فتاده چو خاک   بمن فتد چو گذارت هزار رنگ برای

گل به پیش عارضت از شرم سبز رنگی کم است   سرمه در چشمت چو خال چهره زنگی کم است

شبهه را از زلف کجش دست تصرف کوته است   کی تواند دیدهٔ احول دو دیدن زور را

اشک ریزی آنست کو هر در کفش وقت نثار   مال منعم گریه بر احوال منعم میکند

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمیماند   بروی آب جای قطرهٔ باران نمیماند

میبرد آخر ز راه خواب عدم بیدار باش   آمد و رفت نفسها جنبش گهواره ایست

دردا که یکی نیست بعاشق سخن تو   بادام دو مو نیست زبان در دهن تو

نه امروز است این کشتگی ما که چون گوهر   نشان از ما نبود و دستی با بود دریائی

اعتبارات جهان رفتنیست بس از آمدنها   نامها در دقت کندن از نگین افتاده است

اشک چشم احولم نبود که اسباب جهان   هر چه می بیند بیک دیدن مکرر میشود

لبان مغز بادامی که از توام جدا ماند   در آغوشم نمایانست خالی بودن جا بس

تا بجوانی از زخم خال درون تنک را   شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را

باستقبال عیشم تا بمنزل میدود محنت   بگوش آید شکست سینه ام از رخنه خارها

فتاد کیست که پروازان فلک بسماست   ببال سایه گرفتست اوج قدر آسمان

وحشتم بست بزنجیر و بصیاد سپرد | نفس صید چو در سینه به بیدام است

مانند شان موم که ریزند شمع ازو | شد خانه‌ها خراب که سروت نهال شد

ز سرحم در پس دیوار چون برگ گل حنا | اگر با لاله روی خویش در یک پیرهن باشم

لبی که زمزمه خواستن بود سازش | صدای ریختن آبروست آوازش

در قید توام باز که چون نور ز غربال | جان از تن من دام بدوش آمده بیرون

راحت تن گر هوس داری بمعموره میا | شب در آبادی خورد صد زخم از نور چراغ

همچون نگاه اشک فشانان براه شوق | صد گاه پیش ز آبله پا دویده ام

یک بیت او خوشنگاه فقیر بود جوابش گفته هر دو نوشته شده

ز شرم حسن تو آب و من فتاده چو خاک | بمن فتد چو گذارت هزار رنگ برآئی

سر خوشی تو آفتاب و ما شیشه‌های بوقلمونیم | کنی چو بر سر من جلوه رنگ رنگ برآئی

شد هر گره رشته من تار طنبور | ز بس که درد ناخن تدبیر شکستم

تا شد از ضعیفان عشق عالم سوز را عاری | قبای شعله چسبانست بر اندام هر خاری

مانده بر خار آن صورت شیرین هنوز | تیشه دل را به بین فرهاد چون بر سنگ زد

نگاه گریه آلودم چو گوهر | ز لبت دیده پوشیده پیدا است

[illegible]

یک بیتش را میر معز و فقیر جواب گفته هر سه نوشته می آید

اگر نالم ز رنج خار در پا رفته نامردم — ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم

مدم بر محفلم افزون تکلیف وطن هم کم — که همچون عضو از جا رفته افزون میکند دردم

خوش بیک سیری چون رسد سامان رفتن کی دهد — نامهٔ پیچیده سرگشت هر موی سفید

در صفاهان بفضایل و کمالات مسند آرای افادت و افاضت است به لالی آبدار نصایح گوش هوش عالمیان را قرین میدارد در سخنوری و معنی گستری بازوی پهلوانی صاحب میرزا طاهر وحید میزند دیوانش را در هند میر معز شهرت داده جنت شاه عباس را با آورنگ بسیار خوب گفته اقوال دوازده امام را جمع نموده کتاب سجع و رنگین نوشته ابواب الجنان نام نهاده از وست ابواب الجنان

عطا کرده از گنج انعام خویش — بیل یاد خویش و لب نام خویش

نفس در میان شد چنان بی سکون — که یکبار درونت و یکبار برون

عرق پاک کرده پاک از خجل ها شد نگار ما — درین گلشن سبکتر قامت از شبنم بهار

کرامات یک شب درمیان وصل ... بالای ما — کربلائی شد لباس تیره بختیهای ما

بزمین برد فرد خجلت محتاجانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

بازدارد در رحمت دنیا تر از زر بندگی — وز خدا غافل شدن تعبیر خواب مخملست

شبی بر بام سیران نگذرد بی روی چون ماهش — که از چشم سفید عاشقان نبود سیه گاهش

ز آتش پاره خود گرمی دامنگیرم امشب — چو اشک شمع در هر گام میگیرم سراغ امشب

دلم مجنون دلیلی آن نگاه عشوه ساز او — طناب خیمه لیلیست مژگان دراز او

نماید خاک کس را هر دم بانگ عصا پیری — که امروزست یا فردا که خواهد بود جا اینجا

از بزرگان و خسی و با خاکساران همدمیم — کوه اگر باشی تو ما بیستیم گر خاکی همیم

همچو حرف از کتاب افتاده با سر کنار — گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمیم

جان زرشتم که ز تسم جسم رحمت تنگ دیده ام — مگر فردا کشد ز انگی خجالت پرده بر رویم

نمیدانم ز حیرت یار که بنشاند ز مجلس — طپیدنهای دل هر جنبد دستی زند به پهلویم

بدر دعوی کا اهدن ز کاوش نعمتی باشند — چو جبین جبهه میباید زخم بر خون شن بالیدن

چون نگردد حال مفلس زشترم قرض خواه — میرود از دیدن خورشید زنگ از روی ماه

به پیری از صبح روی افکند کار بجوانان را — نمیدانند که تلخی هست ماه زندگانی را

کسی کز بار پیری حلقه شد قد چو شمشادش — سراپا جسم گردیدست میجوید جوانی را

درافتخار

در آفتنهٔ دنیا تلاش خاکساری کن — زمین بود سپر باشد بلای آسمانی را

قد چون خمیده حمله خوار زبون شود — لشکر شود شکسته علم چون نگون شود

منظور ما ز ترک جهان نیست جز جهان — چون بار بهر صید بود جسم بستنم

برگشته ام ز جهان ز انسان که رو وا کشیم — مرد نقاشی که مستقبل کشد تصویر ما

بخونریزی بما نا داد الفت چشم جادو را — که از مژگان نهد انگشت هر دم تیغ ابرو را

محبت صحرائیست کز غیرت در آن وادی — گریبان چاک نتوان دید نقش پای آهو را

حلقهٔ جیم جمال آن غنچه خندان اوست — مستزاد مصرع ابرو صف مژگان اوست

حسن بیگ داثق فکر عالی دارد در مغیبای اسناد بود در اوایل جلوس عالمگیری منصب گذاشته رخصت ولایت گرفت یکدو مرتبه فقیر را با وی اتفاق صحبت افتاد یک بیت مرا بخط من در بیاض خود نوشانده برد تحفه که از هند می برم این شعرست سرخوش

پوشیده ته خرقه پشمینه گشتم می — چون ابر بود آب نهان در نمد من

داثق ز راست — ز راست بودن با کج اندیشان بلاست

عکس سرو از موج دریا اژدهاست — با نگین کنده هم نامیم در افشای راز

میتوان فهمید حال دل ز نقش پا مرا   آئینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسیده کرد نگاهی و در گذشت   کوه و صحرا همه یک لعل بدخشانی شده
رنگ گل بس که ز شوق تو پریده باشد   حیرت گداز آن مژه سرمه سای را
آمد شد نگاه شمار نفس بود   درو حرف صاف خاموشیست لب خاموش دار
زین سخن از طوطی و ز عکس طوطی گو شدار   جز نام تو بر زبان نمیگردد
صد بار اگر زبان بگردانم   ای جوان در تماشا خم گشته پیران نگر
رفته رفته زندگی بار گرانی میشود   پیر شدی و آتی و از کبر برستی
کوه زیر آمد و پلنگ نیامد   درولسر واله طرف بنگاله
ببرمی برد صاحب مغنی بود یک بیت او را برابر یک دیوان
توان گفت تحریر میبایدش   آسمان کو خلعت منت بپوشاند بر تنم
زانکه همچون نغمه تار نفس بود پیراهنم   فقیر در جواب مطلعی رسانده
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم   چون حباب از بروی خویشتن پیراهنم
ملا دی از حقیقتش آگاهی اطلاع نیست دو بیت او بدست
افتاده است   درمانده باحوال خودم این چه مجابست

فارغ

فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد | تهمت زده ام بعشق دگری
پرسید که غیر از تو بعالم دگری هست | عبد الواحد وحشت جوانیست
از زہانیسر نو بفکر در آمده تلاش لفظهای شوخ و استعاره بلند دارد از وست
چشم را خاکی از دیدن تماشا نازکست | آرزو در سینه لیکن جلوه آرا نازکست
صد بیابان ناله پرواز خموشی گشته ام | سرمه میداند که فریاد دل ما نازکست
شوخ چشمی قابل کیفیت دیدار نیست | شیشه از حیرانی دل کی صهبا نازکست
بسکه از یاد تو حیرانی قیامت شور بود | جوهر آئینه فریاد دل رنجور بود
در بیابانی که چشم بیخودی وا کرده ام | هر کف خاکی تجلی خانه منصور بود
خان و مان پرواز همت تماشا کرده ایم | صد بیابان عالم از ویرانه من دور بود
محمد عاشق همت جوان صاحب طبع و خوشخیال است فکرهای تازه
در ردائین سر زاده‌های طبع اوست | کی جدا حسن از خیال عاشق دل تنگ بود
آتشی بود آن پری تا شیشه ما سنگ بود | در انتظار او نگهم خون شده چکید
چشمم جدا ز دوست گلوئی بریده است | محمد هاشم پدر زن فقیر مرد صاحب
کمال بوده و هفت قلم مینوشت گاهی فکر رباعی میکرد از وست

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا   کان سایه کند در آفتاب فردا

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر   خس خانه به از قصر بود در گرما

میر یحیی کاشی از شعرای پای تخت و روشناس بادشاه بود تاریخ

آبادی شاه جهان آباد را خوب یافته   شد جهان آباد از شاه جهان آباد

پنجهزار روپیه صله یافت از پیشگاه   خلافت حکم نظم کردن شاهنامه بوی

شده بود داستانی را موزون کرده گذرانید در آن بسته بود

سر راجپوتان جگت سنگه بود   که بر شیشهٔ نه فلک سنگ بود

محمد علی ماهر هر چند گفت که سنگه و سنگ قافیه نمیشود گفت ما مغل ایم

معذوریم آخر بهمین بیت از نظر افتاد و از وست

حرف تو میبرد ز دل ذوق می شبانه را   لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

خرمی در خاک غربت نیست هرگز چون نهال   منت خاکی از وطن ای کاش بر میداشتم

این هوسها از وجود دل تولد میکند   مرد تا در سینه دارد دل زن آبستن است

و این بیت با تاریخ فوت بر لوح مزارش نوشته اند و

اینکه از دشواری راه فنا ترسی مترس   بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

تاریخ فوتش مصرع احیای سخن چو کرد یحیی جان داد دیگر شاعری که
حرف او یا باشد یافته نشد ناچار بهمین ختم تذکره نموده اند اگرچه
شعرا در عالم بسیار اند و سخنوران بیحد و بیشمار اما فقیر بر احوال همین
عزیزان اطلاع داشت و این اشعار که از هر یک نوشته انتخاب
نموده [illegible] سخندانست از سفینه او نقل گرفته شده
و بعضی انتخاب محمد [illegible] محمد علی ماهر که بر سخن
فهمی ایشان همه را اتفاق ست تحریر یافته هر انتخاب چون پنجه الیست
اما پنجه ید بیضا اگر یکی ازان کم کنی عیبست و اگر زان بیفزائی حماقت و این
نمیگوییم که این اعزه سوای این اشعار دیگر منتخب ندارند بفقیر از وساطت
میر معز و دیگران همین قدر رسیده تاریخ چند که صاحب طبعان از آیات
قرآنی استخراج نموده کمی و زیادتی بعضی را بتعمیه درست کرده اند و بعضی
تاریخ وقوعی و نادر که بگوش خورده قلمی میگردد تاریخ فتح روم که
امیر تیمور کرده غُلِبَتِ الرُّومُ فِی اَدْنَی الْاَرْضِ شاهجهان
بادشاه خوشنش کرده فرمود که از کتب تاریخ تحقیق نمایند که در مستقد

که عدد ضاد ست واقع شده چون دیدند ظاهر شد که در مستقد
و پنج فتح روم شده بادشاه فرمود که تفاوت پنج سال بسیار است
افضلخان وزیر اعظم عرض نمود که ضاد ملفوظی بکسر زدن تعمیه است
مضایقه ندارد تاریخ جلوس عالمگیر میر عبدالرشید صاحب فرهنگ
رشیدی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
یافته تاریخ فتح بیجاپور که عالمگیر نمود عزیزی تعمیه یافته اخرج خاهم
من جنات وعیون وکنوز ومقام کریم یعنی حرف
اسم را برآورده حساب باید کرد تاریخ گریختن سیوا از حضور حافظ
هدایت الله ان شانئک هو الابتر یافته تاریخ حفظ
قران عالمگیر سنقرئک فلا تنسی یافته اند تاریخ حمامی ان
کنتم جنبا فاطهروا یافته اند تاریخ فوت حاتم
عند ملا و بیک مقتدر یافته اند تاریخ شیخ عبدالواحد که
از خلفای شیخ سلیم چشتی بود کان من المخلفین تاریخ مسجد عزیزی
قول وجهک شطر المسجد الحرام یافته بودم تاریخ فوت
عزیزی

غریزی دخل الجنة بلا حساب یافته اند تاریخ زیب النسا
بیگم ادخلی جنتی یافته فقر تاریخ فوت والدهٔ خود فی جنة
عالیة یافته تاریخ جلوس شاه طهماسب صفوی را اهل توران مذهب
ناحق یافته بودند ایرانیان مذهبنا حق درست کردند تاریخهای تعمیه فارسی
تاریخ فوت اکبر شاه مصرع الفت کشید ملایک ز فوت اکبر شاه
تاریخ فتح بلخ و گریختن نذر محمد خان والی توران را فقیر خوب یافته
تاریخ والی توران بر آرزز ملک توران بعد رزین تا نه صاحب قران
نشان بجا لیش کن حساب تاریخ فوت شیخ ابو الفضل که باشارهٔ
جهانگیر بقتل رسید مصرع تیغ اعجاز رسول الله سر باغی برید
تاریخ فوت حافظ رخنه که بانی باغ سهرند است مصرع رخنه در
باغ شد و آب نماند یافته اند وقتیکه شاه عباس صفوی نهر آب
روضه منوره رضویه آورد حاتم بیک اعتماد الدوله تاریخ یافت مصرع
آب آمد بروضه داخل شد در ایام میر محمد باقر داماد تنقیح کرده
حلیه ملکوتی نام نهاده بود با اعتماد الدوله تکلیف تاریخ آن کرد اعتماد الدوله

برسید تصنیف شما در چه علوم ست گفت که در کل علوم اعتماد الدوله

بدیهه گفت که کل علوم ز رحلیه ملکوت آب بیرون رود تاریخیست چون

چونی حساب کردند درست بود تاریخ فتح بیجاپور و حیدرآباد که

عالمگیر کرده محمد علی جواهر کن علم تخلص مصرع زروی فضل بیجاپور رسید

فتح یافته تاریخ حیدرآباد شد چو ز علی الگاه بر گو مبارکباد فتح حیدرآباد

حافظ داود مغنی مصرع ز نغمهٔ داود برون شد آهنگ یافته اند

لطیف نام بزرگی حوض ساخته مصرع ز حوض لطیف آب بردار

حسین نام شخصی حوض ساخت تاریخ یافتند مصرع دم آبی

بخور بیاد حسین یکی تصرف نمود که دم آبی بخور گفتن خست مصرع

جام آبی بخور بیاد حسین درست کرد تاریخهای وقوعی که بسمع فقیر رسیده

تاریخ فتح گجرات نواب خانخانان در چار زبان یافته اعجاز ست

یوم الاحد ثانی ربیع الاول سه شنبه یکی ربیع الاول روز یکشنبه دوم ربیع الاول

الثوار ربیع الاول کے دوجی تاریخ تولد بابر شاه شش محرم یافته اند شش در

حساب عدد خیر ست عدد خیر نیز تاریخ ست تاریخ فوت شاه جهان ست

[illegible]

وجلوگاه

و جلوس شاه عباس دوازدهم امام کفت نشست دوازده امام
کفت برخاست ملا شاه تاریخ جلوس عالمگیر ظل الحق یافته
و تاریخ تولد عالمگیر آفتاب عالمتاب یافته اند تاریخ جلوس شاه
جهان شاه جهان باشد شاه جهان تاریخ فوت شاه جهان مرد عالم
سوگرد شاه جهان یافته اند تاریخ فوت جهانگیر جهانگیر از جهان رفت
تاریخ فوت شیخ جنی خوش نکاه فقیر ست تاریخ فقیر به ازین متعذرست
کم اتفاق می افتد تمام قطعه نوشته شد ~ معینا ملت و دین
شیخ اسلام آنکه در قربت . ز شبلی و جنید ار باز پرسی کو همیش تا ند
ربود از عرصه دنیا و دین گوی کمال ز در ولایت بدر و لیکن ز سلطانان
سلطانی فنا از خود بقا با حق بود معلوم درویشان از آن شد سال
تاریخش بحق باقی ز خود فانی تاریخ فوت زمانه بیک مهابت خان زمانه
آرام گرفت عجب تاریخ مشتمل بر مدح و ذم زیرا که مهابت خان بغدرت
مشهور بود تاریخ فوت همایون بادشاه همایون بادشاه همایون بادشاه
از بام افتاد مشهور است روزی اکبر شاه و بادشاهزاده سلیم که جهانگیر باشد

نجابت عزیز کوکه مهمان شد مهمان عزیز زند شه و شهزاده تاریخ یافتند

تاریخ فوت زن فدائی خان زن فدائیخان مرد در هندوی فدائیخان گی جود

موی تاریخ میر مغز بر فوت جعفر خان جعفر خان چو موئی رسولخان روز بهانی

در راه عیدگاه کشمیر پلی بسته تاریخ آن هم بره دین رسول پل بسته یافته اند

تاریخ پل مهربان آنجا مصرعه بسته از راه مهربانی پل تاریخ مسجد عیدگاه که

شاه جهان ساخته کرد با عیدگاه شاه جهان پادشاه چند تاریخ وقوعی که فقیر

سر خویش یافته چار کس از آشنایان در یکسال فوت شدند از نام چهار

تاریخ بر آورده وای از در کام و طاس فولاد و سیدی یار محمد و عبدالواحد تاریخ

دو حویلی خود در یک رباعی بسته ام ۹ از لطف عمیم واجب عز و جل چون گشت

عمارتم همه مستکمل شد سال بنای خانه سابق و حال آن مسکن اکمل این بنای افضل تاریخ

تولد پسر خود اکمل محمد افضل یافته تاریخ کدخدائی شاهزاده اکبر مرقران

سعد اکبر شد با هیئت یافته بودند تاریخ مسجد خود را ۹ چون گشت

ز فضل ایزدی عز و جل آراسته این مسجد پر زیب و حلل آمد آیه ز طبع سال

اتمامش خواست دل گفت که مسجد محمد افضل تاریخ مسجد زیب الف بیگم

درکیم ۱

در کشمیر ساخته کعبهٔ حاجات شد مسجد زیب الف یافته ام تاریخ کریختن
را نا مصرعه ندا آمد که کافور از میان رفت یافته ام تاریخ شیخ سلیمان

شد شیخ سلیمان بسوی دار بقا — وارست ز قید هستی بی سر و پا
هم شیخ سلیمان شده تاریخ وفات — پیمانهٔ عمر بود تا مس گویا

تاریخ مشرف عدالت که بفقر شده بود یافته ام افضل اشرف
عدالت روزی فقیر در خواب می بیند که شخصی میگوید که تاریخ فوت
محمد علیخان میر سامان عالمگیر بگو فقیر میگوید مرا چه مطلب که در فکر بیهوده
وقت ضایع نمایم گوشده میگوید که مرد نیک بود البته بگو بیدار
شدم و حساب کردم محمد علیخان بمرد تاریخ بی کم و زیاد برآمد تاریخ برادر
زاده خود که اسدالله نام داشت [illegible] رفته سو سرخوش

اگرت نشاط هوس و خرد — [illegible] که بمبر بلدست
بر ذات رسول رهنمائی شد ختم — زانرو که رسول و رهنما هم عددست
اسلام بضد کفر بی شبهه و شک — از تقویت شیر خدا شد پیرک
با اول من آمن آید بحساب — تعداد علی ابن ابی طالب یک

برحسب مناسبت چو کردیم نظر　　آمد بعدد نیز موافق یکسر

تلخی و غم و یاس و هوس سهو و حساب　　عامی اعمی عشق و دوست مهر و مادر

سرخوش دگر عجب این که ارزوی حساب　　افتاد بتعداد موافق دریاب

شعر گل و می قرب و لب سیه هندوی و راحت و خواب سه و

سرخوش عجب اینکه ز اتفاق بجد　　افتاد موافق بحساب ابجد

ناز و محبوب عاشقی و آفت　　سبعقل و دراز فتنه و کوته قد

تم تم

